

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قهر و مهر

فریبرز یداله‌هی

تقدیم به همسر عزیزم

همه در گشت و گذار

همه در عیش و سرور

ماهی تنگ بلور

در بهار

آخر اسیر

همچنان از خانه دور.

بر شقایق چه گذشته بود. نمی شد باور کرد. حقیقتی بود تلخ، تلخ تر از زهر. برخی از دردها قابل گفتن نیستند. حتی فکر کردن به آنها هم دشوار است. عشق و نفرت، مرگ و زندگی چه به هم نزدیک و درهم تنیده اند. حس می کرد خون در عروقش بسته شده، رگها متورم شده و از اندامش بیرون زده اند. گر می گرفت.

صفحات را ورق می زد. صبح یک روز بهاری که در آن از بهار خبری نبود. زمستان خیال رفتن نداشت. آفتاب از پنجره کوچک به داخل اتاق نفوذ کرده بود. آسمان غمگین و گرفته ولی نمی بارید انگار نمی خواست خودش را آرام کند. سوز نسبتا سردی از ارتفاعات شمال می وزید. از آن سوزها نبود که تا مغز استخوان نفوذ کند. سرد بود یا او می لرزید؟ به جانش رعشه افتاده بود. باد منادی خبر بود. از خبر می ترسید. کاش هیچ خبری نبود. از برگ های کاغذ بوی گناه استشمام می شد. حس می کرد دست هایش می سوزد. ورق زدن این برگ ها دشوار بود. دوزخی بود آشکار. آنقدر طعم گناه در کامشان شیرین بود که بارها از آن یاد کرده بودند. مدام آن دو روز وحشتناک تکرار می شد. شرم آور بود. چگونه می توانستند اینگونه بی پروا باشند. خون شرقی در رگهایش جاری بود مگر می شد زندگی در غرب غیرتش را از او بگیرد. بی پروایی و وقاحت نیاموخته بود. حسرت صنعت و حکمتش بود نه رویای شهوت. این اشتیاق به آموختن را بی شک از پدر به میراث داشت. تلاش بر آموختن داشت و گشودن گره ای از این معمای پیچاپیچ نه لولیدن در هزارتوی امیال. دیگر مغز یاری نمی کرد. واژه ها در سرش می چرخیدند. هر واژه مشتبی بود که از درون به کاسه سر می کوبید. واژه می خواست بیرون بیاید. همراه با واژه ها با کلمات می خواست فریاد

کند. فریاد، فریاد، تنها تسکین مسکینان. کاش می شد فریاد کشید و گوش فلک را کر کرد. دوست داشت فریاد می شد، سقف آسمان را پاره کرد. بغض فروخورده به جنونش کشانده بود. لرزش انگشتانش بیشتر می شد. زبان برای گفتن بود برای بیرون ریختن سُر درون. مگر می شد در درون سینه حرفهای ناگفته را انباشت. وقتی نتوانی حرف بزنی راز درون را بیرون بریزی، زمانی که محرمی نیست آشفته و بیمار می شوی کارت به جنون می کشد.

هزار بار خوانده بود. شور بود و عشق، اشک بود و امید ولی برای او فریاد بود و فریاد، خشم بود و نفرت.

از نام شقایق دیگر بیزار بود. از آن همه مهر از آن همه عشق جز نفرتی که نمی توانست حتی بر زبان آورد در درونش چیزی باقی نمانده بود. دیگر از همه چیز و از همه کس بیزار بود. کاش هیچ کسی در این عالم نبود کاش دنیا به پایان می رسید. با خود چه کرده بود؟ نفرت و خشم از درونش می جوشید. راست گفته اند زیبایی در چشم بیننده است و در ذهن پردازنده و گرنه تا دیروز همه چیز زیبا بود و امروز ناگهان سقف آسمان فرو ریخت، آوار شد.

آنکه روزی به او زندگی بخشیده بود امروز همه چیزش را ستانده بود. می گریخت از خود، از گذشته ای که مدام مرور می کرد. ولی زنجیر شده بود نمی توانست گذشته را پاک کند. سیگارش را روشن کرد. از سیگار همیشه بیزار بود از بوی سیگار بدش می آمد ولی امروز تنها همدمش شده بود. راست گفته اند که هیچ چیز به آن بدی که فکر می کنی نیست. در حرکات دود خودش را می دید، می دید که چگونه همه چیز دود شد. دود

به بالا می رفت ولی او آتش گرفته بود و چون خاکستر بر زمین مانده بود. میل بر سوزاندن، دریدن، همان حس توحش، یادگار روزگار دور، که بر تک تک زنها مانده بود تنها با کشیدن سیگار آرام می شد. همانند جویدن سقز که آرامت می کند. حس خراب کردن و بهم ریختن تسکینت می دهد. فقط دندان ها را بهم نمی سای، با جویدن و خراب کردن خشم را بیرون می ریزی. دود تمام اتاق را احاطه کرده بود. رقص دود زیباترین رقصی بود که می شناخت. رقصی به مثابه پرواز، رقصی به سوی عدم، رقص ناپیدا شدن. مرگ هم تلخ رقصی بود؟ رقص پایان؟

لحظه ای جنون بر او فائق آمده بود خشم سالیان دراز در او تلنبار شده بود که فوران کرد. خشم از بی مهری روزگار، تلخی ایام، دیر زمانی بود که در جاننش لانه کرده بود. پدر چه زود پر پر شد. پدر رفت و تنهایشان گذاشت. راستی پدر چند سال داشت؟ یادش رفته بود. چهل و چند سال خیلی کم است.

در غربت، بی پدر زندگی راحت نبود. هرچند مادر تلاش مضاعف داشت و از هیچ چیز فروگذار نکرد. برای او و ناصر، هم پدر بود و هم مادر. می فهمید، حتی در ایام نوجوانی، آن زمان که میل به بازی کردنش بود و از پیرامون خود غافلش می کرد. حس می کرد که مادر همیشه خسته است. از کار و از تلاش، از تنهایی. آب شدن مادر را دیده بود. به شمع می مانست. آرام و بی صدا در خود فرو می رفت. می خندید ولی نه از شوق، خنده تنها بخاطر شادی فرزندان بود؟ هیچگاه نگفته بود ولی امروز می دانست که مادر هم از زندگی به تنگ آمده بود. سخت ترین لحظات زندگی پس از پدر زمانی بود که عذر شقایق را خواسته بودند. دیگر نمی توانست در شرکتی که بیش از

شش سال سابقه کار داشت فعالیتش را ادامه دهد. مصیبتی بزرگ بود. ناصر هم مدام گریه می کرد. انگار میان آسمان و زمین آویزان بودند. مادر در خفا می گریست. هوای خانه از حسرت لبریز و بغض آلود بود، حسرت روزهای گذشته و ترس از آینده. مگر آینده ای قابل تصور بود؟ وقتی شقایق دوباره سرکار رفت انگار دوباره همه متولد شدند. زندگی به روال عادی برگشته بود ولی براحتی این وقایع از لوح ضمیرشان پاک می گردید؟ هوای گرفته اتاق سقف را به کف نزدیک تر کرده بود. بر بالای سقف کارتونکی نگاهش می کرد. هر بار به سقف نگاه می کرد صیاد کوچک را می دید. به او می خندید؟ مزاحمش می دانست؟ هر چه بود تنها هم اتاقیش بود.

امروز ولی با رویای پدر هم بیگانه بود. نمی دانست پدر همان است که از فراقش گریه کرده بود. همان که شبها تنها در رختخواب به یادش می افتاد و دور از چشم دیگران می گریست. نبود پدر را نه در درون قلب خویش، که لحظه لحظه با تمام وجود حس می کرد. مگر یادش از خاطر می رفت؟ پدر اگر دیگر پناه و تکیه گاهش نبود، ولی ریشه اش بود. پدر برای او همیشه مایه مباهات بود. امروز پدر ولی جنون انتقام بود. همان وحشتی که به جانس افتاد بود. ترس براستی ریشه آدم را می خشکاند. عقل را ضایع می کند.

لحظه ای ذهنش آرام نمی گرفت. پایانی بر این اندیشه های پوچ نبود. همین افکار پریشان به این روزش انداخته بود. براستی که شیطان با پریشانی بود.

بی حفاظ ترین قسمت احساسش در تیر رس سخت ترین آسیب ها بود. دچار بحران هویت شده بود. نمی دانست باید متنفر باشد یا نه؟ دردی که حتی به برادر نمی توانست بگوید. شرم از خود داشت و از بودن، عجله کرده بود؟ کاش صبر می کرد. نگاهش بر روی کاغذ می دوید واژه های روی کاغذ به رقص آمده بودند دیگر نمی دانست کدام یک درست هستند.

افشین که بود؟ عاشق واقعی؟ دزد ناموس؟ دغلکاری که با زبان دختران را به دام می انداخت، حتی زنان سرد و گرم چشیده را؟ حتی زنانی که مادر بودن مهمترین مشخصه ی آنان است؟

شقایق از چه زمان دل به افشین سپرده بود؟ عشق بر مهر مادری غلبه کرده بود؟

چشمش که به کلمات عاشقانه می افتاد گر می گرفت. گاه یاس سفید، نامیده بودش و گاه مرمرگلفام.

شعر توللی را برای شقایق نوشته بود:

بر مرمر گلفام تنت جامه دریغ است.

دوباره کاغذ را مچاله کرد و به کناری انداخت. از کلمه عشق متنفر بود، بدش می آمد. شاید چون عشق را نچشیده بود. به هر صورت امروز برای او عشق و هوس یک معنا داشت.

جملات را دوباره خواند. حدیث عشق چه طولانی بود.

افشین برای شقایق در مکالمات روزانه چنین نگاشته بود:

گاهی فکر می کردم مرگ پروانه ها چه زیبا است، جان دادن در پای معشوق، کاش حداقل مرگم زیبا باشد.

می خواستم بگویم مثل برادر دوستتان دارم، دیدم حسش فرق می کند. ولی شما را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد. شاید بهم رسیدیم در شهر روشنایی.

قسم به خدا که عشقم آسمانی بود.

به چشم زن به شما نگاه نکردم. برای من مقدس بودید، هستید، خواهید بود. نه نفرتی از رقیب داشتم و نه دارم. انتخابتان شایسته بود. کار عاقلانه ای کردید.

بخت آینه ندارم که در او می نگری

خاک بازار نیزم که بر او می گذری؟

نمی خواست یا نمی توانست باور کند هرچه بود بعد از مرگ امیر بود. عجولانه تصمیم گرفته بود؟ از دردی رها شده بود و به درد دیگری مبتلا شده بود. کاش این صفحات را زودتر می خواند. چه دیر از این مکالمات اینترنتی که هر روز تکرار می شد، رونوشت گرفته بود.

چه سرنوشت نحسی بود، هر درد از دیگری تلخ تر و جانگداز تر. سرنوشتی که فقط باخت باخت بود. در هر صورت او بازنده بود، محکوم به نفرین ابدی. بختک شومی بر جاننش نشسته بود. سینه اش سنگین شد به سرفه افتاد. چند روزی بود که از خانه بیرون نرفته بود. حتی پنجره را باز نکرده بود. احساس می کرد رمقی در تن ندارد، صدای شکمش بلند شده بود ولی میل به غذا نداشت. سیگاری روشن کرد پک محکمی زد و چون جان شیرین در سینه جا داد. دوست داشت دود ها را در سینه نگه می داشت. عالم پیش چشمش دود بود، بخار وهم آلود.

یاد لحظاتی می افتاد که شقایق پای رایانه نشسته بود. خنده هایش را دیده بود. فکرش را نمی کرد. تنها در همین مواقع بود که شقایق لبخند می زد آنهم به شوق. امروز آن تصاویر معنا می گرفت. تنها برای خوشایند فرزندان لبخند نمی زد. به یادش که می افتاد حس می کرد که خنده ها با یکدیگر فرق داشتند. آن خنده سرد و به اجبار نبود. شیطنتی از این لبخند های پشت رایانه ساطع می شد. همان روزها که انگار شقایق شاداب تر شده بود. به ظاهر بیشتر در خود فرو رفته بود، به دور دست نگاه می کرد ولی با لبخند. انگار امیدی درجانش ریشه کرده بود. آن زمان که شقایق خوشحال بود گویی خانه نشاط دیگری می گرفت.

وقتی به یاد عشقبازی ها می افتاد که چه بی شرمانه تحریر کرده بودند حس می کرد رگهای گردنش متورم شده اند. احساس می کرد آتش می گیرد، شاید واقعا تب داشت. انگار از درون می سوخت. بر آتشش نشانده بودند. ولی دو دلداه از یادآوری آن، هر روز حظی وافر می بردند.

سخن از عشقبازی بود، سخن از آغوش و کنار. شاید از اینکه هیچ کس را چنین دوست نداشت و کسی چنین عاشقانه او را نمی خواست برمی آشفته. آنکه روزی پناهش بود، ربوده شده بود. دیگر آن محبت ها هم رنگی نداشت. شاید از این ابراز عشق آتشین افشین، هرکه بود سست می گردید. صیاد دام محکمی نهاده بود. از شقایق انتظار نداشت. شقایق را به گونه ای دیگر شناخته و باور کرده بود. شاید همین انتظار بیش از حد، چنین به روزش آورد. چرا هیچ کس درست دیدن را به او نیاموخت. هر چه بود افراط بود و یا تفریط. همه تعصب، خشم و... را آموزش داده بودند. شاید خود خواسته بود چنین بیاموزد. همیشه مدعی بود که از جماعت بی شعور بریده

است و به اهل حکمت پیوسته است. دنیای غریبی است، هرکسی خود را دانا و دیگران را احمق می‌پندارد. همه جا سخن از تعقل بود و دانش، کاش سخن از حکمت بود و معرفت. در نوشته‌ها، در کتابها همه حرف‌ها نغز بود و زیبا ولی چرا باوری دیگر میان مردم جریان داشت. ناگفته‌ها چرا بیشتر تاثیر داشت تا نوشته‌ها؟ غریزه موثرتر بود یا آموزش؟ تاثیر آموزش پنهان بیشتر بود یا آموزش مکتوب؟ حرف‌های زیبای نویسندگان را چرا کسی باور نمی‌کرد؟ اگر کسی باور می‌کرد چرا در عمل به کار نمی‌بست؟ آنچه آموخته بود مصونش نکرده بود. این دژ محصور چه زود فرو ریخته بود. شقایق و افشین به وصال هم رسیده بودند، نه چندان زیاد ولی آنقدر که به همان چند بار همیشه خوش بودند.

شقایق را باغ بهشت خوانده بود. گلستانی که باید سیاحت نمود و جای جای آن بوستان را دید. کاغذهای مچاله شده را کناری زد هنوز برگ‌هایی بود که نخوانده بود.

افشین را دیده بود. هنوز خیلی جوان بود فکرش را نمی‌کرد که آن دیدار اتفاقی به‌مراه ناصر که کودکی خرد بیشتر نبود، بطور کامل برنامه ریزی شده باشد. لحظه لحظه‌ها را افشین با شقایق هماهنگ کرده بود. محبت بی دریغش برای رضای خدا نبود. به یاد داشت که در بازار تهران با هم همراه شده بودند. از صبح شقایق چه اصراری داشت که به بازار برود. ناصر به اکراه همراهشان آمده بود. ناصر دوست داشت در خانه پیش مادر بزرگ می‌ماند. ملاقات به ظاهر غیر منتظره‌ای بود. ناهار را با هم صرف کردند، شقایق هزینه رستوران را حساب کرد. چه روزی خوبی برای ناصر بود. در پارک شهر کمی استراحت کردند. افشین با ناصر بازی می‌کرد. همبازی

آنها شده بود. عزیزم صدایشان می کرد. حتی اسم افشین را نپرسیده بود. شاید اولین باری بود که نماز خواند. نماز خواندن را خوب بلد نبود. با افشین به نمازخانه رفتند. ناصر هم حرکات افشین را تکرار می کرد. رفتار افشین رسمی بود. مودبانه و مهربان سخن می گفت. انگار که سالهاست آنها را می شناسد. امروز هم که آن لحظات را مرور می کرد خیلی عادی به نظر می آمد. ملاقات دو دلداه نبود. ولی اکنون حس بدی داشت. احساس می کرد فریب خورده است. به شعورش توهین شده بود. وقتی جوانی، خباثت درون افراد را کمتر می بینی؟ شاید چون در تو نیست، برایت نا آشناست. بزرگ که می شوی همانگونه که معصومیت کم می شود با این خباثت ها آشنا می شوی و خیلی زود در دیگران می یابی. شاید چون روح دیگر پاک نیست ناپاکی را سریعتر می بینی. چطور می گویند که مردان پاک فریب نمی خورند؟ شیطان را می بینند چون که خواسته و امیالی ندارند که فریفته شوند؟ تفاوت میان پاک بودن و پاک شدن است؟ کودکان پاکند ولی مردان حق زکاستی و کژی پاک گردیده اند. کسی چه می داند. فی الواقع هیچ کس نمی داند.

در نوشته ها به آن روز اشاره شده بود. شقایق پرخاطره ترین روزهای زندگی اش نام برده بود. آن دیدار ساده برای دو دلداه به حلاوت عسل بود. شقایق نوشته بود آن روز که دستت را لمس کردم انگار خونی تازه در عروقم به جریان افتاد. آنگاه که در پارک قدم می زدیم خورشید مهربان تر می تابید و نسیم خوش آهنگ تر می وزید. برای دو دلداه رویایی بود جاودانه و زندگی ای بود دوباره. شقایق نوشته بود کاش آن روز تمام

نمی شد. کاش مجبور نمی شدم که بازگردم. کاش می شد در تهران می ماندم. راستی چرا بازگشته بودند؟ شقایق روزهای قبل هم به دیدار افشین رفته بود. نوشته این را نشان می داد. امروز که خاطرات آن روزها را مرور می کرد به یادش می آمد. مادربزرگ عصبانی بود که برای خرید پرده چرا اینقدر شقایق تاخیر کرده است. ناصر دل درد شده بود. بی قراری می کرد چند بار بالا آورده بود و شقایق در خانه نبود. بی جهت نبود که مجبور شده بود آنها را با خود ببرد. امروز اتفاقات به ظاهر ساده گذشته معنا پیدا می کرد. هیچ چیزی از خاطر آدم محو نمی شود همه با یک تلنگر در مقابل چشمانت آشکار می شود. گاهی شک می کنی که اتفاق افتاده یا خیالات است که پیش رویت تصویر می شود. امروز ولی دیروز را روشن تر و شفاف تر می دید.

روزها با مرور کردن خاطرات روزهای دور و نزدیک می گذشت. خاطرات کودکی پیش چشمانش تصویر می شد. چقدر دوست داشت برادری داشت. چقدر اصرار کرد. مادر رضایت به فرزند دیگر نداشت. ناصر شش سال از او کوچک تر بود. امروز که فکر می کرد، در می یافت که چه اشتباهی بود. آفرینش انسان با درد توام است او هم در این درد مقصر بود. چرا انسان ها اینقدر اصرار دارند تا دیگران را در غم خود شریک کنند. کسی دیگری را در شادی خود شریک می کند؟ به راستی بودن بهتر است یا نبودن؟ رضا می گفت: بودن، یک اتفاق است. هست شدن مهمترین توفیقی است که خداوند خاک مرده را بخشیده است. چقدر رضا را دوست داشت بهترین دوست دوران کودکی و جوانی اش بود. شاید مهمترین روزهای زندگی را با او گذرانده بود.

امروز از بودن به تنگ آمده بود. با خود گفت: نیکی، خیر، لقلقه ی زبان همگان است. چقدر مردم حرفهای بی معنی می زنند، حرف های تکراری، حرف مفت، تعارف های بی جهت. چرا با سکوت بیگانه اند؟

در میان کاغذها می لولید. انگار زیاد می شدند. در میان کاغذها داشت غرق می شد. صحبت سالها بود آنچه که این مدت نوشته شده بود. هرچه می خواند پایانی بر آن نبود. مگر می شد هوس اینقدر ماندگار باشد؟ نمی خواست عشق را باور کند. عشق بی خانمانش کرده بود. مگر عشق می توانست چنین باشد؟ هوس بود که پیرامون خود را می سوزاند. شهلا مادر رضا می گفت افراد زیرک به فراست، مس خود را زر نشان داده اند. پیران هوس باز از عشق سخن گفته اند. شهلا می گفت همه دروغ را دوست دارند و از حقیقت گریزانند. میل به گناه را چگونه باید مباح کرد؟ تنها مگر

عشق را هوس نامید. ولی رضا از عشق می گفت. انگار سخنان مادر را نمی شنید. شاید می دانست که شهلا می خواهد حرص دانیال را درآورد. عشق نمی توانست اینگونه وقیح باشد. دندان ها را بهم فشرد زیر لب با اکراه و باخشم آرام خواند:

صد دشت شقایق که چنین جلوه و احساس ندارد

ازعشق چنین سینه دریده

این گرمی و این بوسه ی تب دار ندارد.

آن دیوانه عاشق نما را، شقایق چنین گویا کرده بود؟ فقط می توانست دندانها را بهم بساید. از کرده خود نمی خواست پشیمان باشد. در ذهنش آشوب بود. تلاش داشت تا از تداوم این افکار مزاحم بگریزد. ذهن کار خود را خوب می دانست صبور بود و دوباره آغاز می کرد. امان از این ذهن فتنه انگیز، رضا می گفت تنها راه، رهایی از دست ذهن است. رضا می گفت تمامی مراقبه ها و تمامی نیایش ها و مناسک مذهبی برای آن است که لحظه ای ذهن آرام گیرد. وقتی که ذهن آرام شد یعنی اتصال به ماورا فراهم شد. نمی خواست بپذیرد که چه کرده است. لرزش دست هایش بیشتر شد کاغذ مچاله شده دیگری را باز کرد چشم های قرمزش را بدان دوخت:

دیشب به خوابت دیده ام

ای لعبت زیبای من

فکر گدایان می کنی

ای ماه تابانم، نظر

بر مستمندان می کنی

ای جان جان افزای من
 ای که جوابم کرده ای
 اخم و عتابم کرده ای
 تنها به خواب است، پادشه
 فکر گدایان می کنی.

چه نفرت انگیز بود مردی خود را نوکر زنی قلمداد کند. همه جا تکرار کرده بود در طول این رابطه شرم آور شاید باور کرده بود که شقایق سلطان اوست. بیزار بود از این مردان آشغال، ناسزایی زیر لب نثارش کرد. این حس پستی چگونه در جان بشر نهادینه شده بود. هرکسی به طریقی پستی خویش را اقرار و افشا می کرد. یکی در پیش معبود یکی در پای معشوق، یکی در پیش زر، یکی در پای زور. به راستی آزادگی ذاتی بود یا آموختنی؟ کسی از آزادگی نمی گفت یا اگر می گفت خود بدان قائل نبود. همه به دنبال بند نهادن بودند. یکی دلسوخته حزبش بود. یکی سینه چاک ملیت، دیگری شیفته تیم محبوبش، هرکسی بندی داشت.

رضا همیشه سخن از رهایی می گفت. از گسستن بند و زنجیر سخن ساز می کرد. چقدر شیفته طریقتش بود. امروز می دید که او هم در بند طریقت بود. حقیقت کو، کجاست؟ هرکه از آزادی می گفت خود اسیر بود. از اسارتی به درآمده بود و در دام دیگری اسیر شده بود. آیا انسان می توانست آزاد باشد؟ کریستینا می گفت خدایان انسان را به بند کشیده اند. می گفت مردان بازیچه دست خدایانند. می خواهند پا جای پای خدایان بگذارند. مردان بزرگترین بند بر پای زنانند؟ بدون مردان دیگر بند معنا ندارد. حس کرد حالت تهوع دارد. به فکر کریستنا و افکارش می افتاد حالش بهم

می خورد. خوش به حال گاوها که اینقدر صغری و کبری بهم نمی بافتند. ذهن باعث گرفتاری بشر شده بود. خندید، چه حیوانی دوست داشتی تر، بود؟ شیر؟ کلاغ؟ یا که گاو؟ به یاد کلاغ افتاد، دهنش تلخ شد. انگار لاشه ای را جویده باشد. اسم کلاغ با بوی خوردن مردار همراه بود. خردتر که بود عقاب را دوست داشت. بلند پرواز، مغرور، چه زیبا در آسمان آبی بال می گسترد. زمین در زیر بالهای سلطان آسمان آرمیده است. عقاب تیز چنگ بلند پرواز، آهی سرد کشید ولی امروز از آن عقاب خبری نبود. فکر کردن به آنهم مسخره می نمود. کلاگی بود که در گند دست و پا می زد. از کلاغ بدش می آمد یا از خودش؟ جوابش را نمی دانست. دستی بر پیشانی کشید. آهی از حسرت و درد، تنها کابوس بود و کابوس. خواب و بیداری در هم آمیخته شده بود. زندگی دیگر کابوسی بود بی پایان. دیگر از عالم واقع گسسته بود. می رفت که دیگر تبدیل به خیال و وهم شود. برآستی آدم واقعیت بود یا یک رویا؟ یا یک خواب ناتمام.

حس می کرد که هیچ چیزی حقیقی نیست. چون دود سیگار همه چیز سست و بی بنیاد است. مسخره بود دل بستن به زندگی و به این دنیای فانی. سیگار دیگری آتش کرد. دود سیگار را به سمت کارتونک روی سقف دمید. دود به کارتونک رسید؟ از بوی توتون مسرور شد؟

زشت ترین بهار عمرش کدام بود؟ آن سالی که پدر فوت کرده بود؟ آن هم اینگونه سیاه بود؟ چرا بهار برای او تیره و تار بود. از آن سال به بعد بهار دیگر بهار نبود. تنهاترین روزهای زندگیش شروع شده بود. تنهایی بود و غریبی، هیچ کسی نمی خواست به روی خود بیاورد، حتی ناصر. غم سنگینی بود. تنها حضور زیاد مردم در مراسم تدفین بر زخم هایشان التیام بود. پیام مهری بود که تنها نیستند. نشان، بر اینکه پدر با افتخار و مایه مباحات بود. غوغای زندگی، به ظاهر غم دوری پدر را کم رنگ کرد. انسان چه زود فراموش می کند ولی وقتی در درون خود فرو می روی در می یابی که فراموش نکردی. آتشی زیر خاکستر مانده است. از درون تو را می خورد. کاش می توانستی بطور کامل فراموش کنی.

چون همیشه، زندگی در جریان بود. هرکسی یک روزی می بایست می رفت. قانون طبیعت بود. باور کرده بود بدون مرگ زندگی زیبا نیست. ولی این نوشته های شوم همه چیز را بهم ریخت. وقتی دانست که مادر دل در عشق مردی دارد که کیلومترها از او دور است خنجری بود که سینه اش را درید. این عشق از چه زمانی شروع شده بود؟

نام خیانت بند بند وجودش را سوزاند. به جنونش کشید. نه شب برایش مانده بود و نه روز. از وقتی که این ها نوشته ها را خوانده بود دیگر نه سرکار می رفت و نه باکسی کارش بود. میلش به کتاب و درس نبود. کار پاره وقتش را بی خبر رها کرد. تارک دنیا شده بود. مادر به اصرار می خواست او را نزد روانشناس ببرد. می دانست که مادر به تنهایی نزد خانم روانپزشکی رفته است تا شرح حال پسرش را بازگو کند ولی نتیجه ای

نگرفته بود. شاید قلب مادر بیشتر از پیش درد گرفته بود. فوت پدر و جنون او بیشترین ضربه را به مادر زده بود.

مادر، مادر، دوست داشت این کلمه را تکرار می کرد. همیشه شقایق صدایش کرده بود. انگار هیچگاه مادر نداشت. چه حس بدی بود که امروز گریبانش را گرفته بود. مادر، کلمه ای که در زندگی اش کمرنگ و کمرنگ تر می شد.

از وقتی به ایران آمده بود از همه کس و همه چیز بی خبر بود. از همه می گریخت. هر روز بدتر و بدتر می شد. بعد از آن شب تاریک، آن شب شوم همه چیز تیره تر شده بود. می ترسید. شب از خواب می پرید. کابوس، خواب از چشمانش ربوده بود. کسی بر پرده شب پنجه می کشید، صدای بوم در گوشش می پیچید. بیداری بهتر از خواب بود، در خواب بیشتر می ترسید. چشمانش سیاهی می رفت. حس می کرد از زیر پوستش رنگی زرد، زردی چرکتاب به بیرون می تراود.

چشم هایش دو دو می زد. گوشه لبش می پرید. متوجه حالش شده بود. جوانی نکرده به پیری رسیده بود.

یاد مادر بزرگ افتاد آن زمان که هنوز از ایران نرفته بودند قصه از همسر سلطان می گفت. داستان از خیانت شهبانوی شهر طلا که دل به جوانکی سپرده بود. شبانگاه پادشاه را به خواب می کرد و با اسب سیاه از قصر می گریخت و صبحگاه پیش از بیدار شدن پادشاه به قصر باز می گشت.

داستان ها همیشه واقعیت می یافتند. اما چرا شهبانوی شهر طلا چنین شده بود. در شهر طلا کسی کار نمی کرد. در شهر طلا تنها سرگرمی مردم شمردن سکه ها بود. از مادر بزرگ پرسیده بود که شمردن سکه که بازی

نیست؟ مادر بزرگ گفته بود بزرگ شوی می فهمی که بهترین سرگرمی است. مادر بزرگ می گفت نمی دانی که مردم شمردن سکه ها را چقدر دوست دارند. مادر بزرگ می گفت طلا نحوست می آورد؟ برایش عجیب بود؟ پس چرا مردم این قدر طلا را دوست دارند؟ راستی چرا مادر بزرگ این داستان را تعریف می کرد؟ داستان دیگری بلد نبود؟ سال اول دانشگاه بود که با خود گفت چه خوب بود داستانهای مناسب را برای کودکان جمع آوری می کرد. با خود گفت مگر این همه داستان ننوشته اند، مادر بزرگ خواند؟ شاید برای شانه خالی کردن و فرار از کار بهترین بهانه بود؟ مگر کسی با خواندن به معرفتی رسیده است؟ شهربانوی شهر قصه سوار بر اسب سیاه پیدایش شد. اسب شیهه ای کشید. افسانه و واقعیت یکی شده بود. سوالات بی شماری در ذهنش ردیف شدند. اگر شهبانوی قصه در شهر طلا نبود چنین نمی شد؟ پسرک دندان طلا داشت و هنگامی که می خندید درخششی حادث می شد که شهبانوی قصه ی ما از خود بی خود می کرد. شاید درخشش دندان طلا همین کلام شیرین بود که می فریفت. افشین هم دندان طلا داشت؟ هیچ وقت به آخر داستان نرسیده بود. همیشه به خواب می رفت. شاید آنقدر مادر بزرگ با آب و تاب می گفت که چاره جز خوابیدن نداشت. چقدر توصیف اسب سیاه طولانی بود. خنده اش گرفت. داستان چون سریالی بود که تمامی نداشت. یال اسب سیاه در باد می رقصید. سم های اسب سیاه برق می زد و در نور صبحگاه، شکوهی دوچندان داشت. اصلا داستان پایانی داشت؟ کاش از مادر بزرگ پرسیده بود. چرا در شهر طلا تنها یک پسرک دندان طلا داشت؟

انسان هم یک داستان بی پایان بود. پایان داستان بر این زمین ناپاک چیست؟

آن روز که این نوشته را خواند: مواظب خودت باش پسرهایم را به تو سپردم.

آن روز بود که دنیا بر سرش آوار شد. امیر که بود؟ افشین چه کاره بود؟ نفسش به شماره افتاد. می لرزید. اشکش می خواست سرازیر شود ولی خشم مجالش نمی داد. از درون می سوخت. همان روز بود که تصمیم گرفت به خانه دیگر باز نگردد. هرچه داشت در ساکی ریخت و به ایران آمد. از هیچ کسی خبر نداشت. همه برایش مرده بودند.

دوست داشت بند بند افشین را از هم جدا می کرد. مرگ برایش کم بود. حس می کرد آشیانش را سوزانده است. تنها در این دنیای بی رحم رها شده بود. نمی دانست کیست. احساس می کرد قلبش دارد می ترکد. چرا اینگونه شده بود. پدر می گفت غیرت زیاد فقر می آورد ولی نمی توانست ساکت بنشیند. یاد دوران کودکی افتاد همان سال اول آمدنشان که پسری مو طلایی با مشتش به صورتش زده بود و گفته بود حرامزاده. از او بزرگتر بود همه برایش خندیده بودند شاید هم زیر لب تکرار کرده بودند. آن زمان معنایش را نمی دانست. زورش نرسیده بود نتوانسته بود حتی از خودش دفاع کند. گریه کنان با صورت خیس به خانه برگشته بود. از لبش خون جاری شده بود. صورتش کمی ورم داشت. از پدر پرسیده بود که حرامزاده یعنی چه؟ پدر جواب درستی نداده بود فقط گفته بود دشنام است ولی از این کلمه بیزار شده بود. رضا برایش معنا کرده بود. شاید رضا به جای معنا تفسیر کرده بود. خجالت زده شده بود از دشنامی که شنیده بود و کاری

نکرده بود. با خود عهد کرد که دیگر نترسد که دیگر اجازه ندهد کسی به او بگوید حرامزاده. این کلمات و این حروف چه تاثیر بنیان کنی دارند. رضا گفته بود کلمات قدرتی جادویی دارند. کلمات می توانند کوه ها را جابجا کنند. رضا می گفت مگر نه این است که اذکار و اوراد، تکرار کلماتی هستند حیات بخش؟ کدامین دین و کدامین طریقت است که واژه های اعجاب انگیز را نیاموزد. آن روز تلخ از ذهنش هرگز پاک نشد. هنوز هم شبها خواب آن کتک بی انصافانه ای را که خورده بود می دید. روحش آزرده شده بود.

آن نفرت سالیان پیش آن خشم دیرین از زیر به رو آمده بود و در او بیدار شده بود. آن واژه نفرت انگیز به بندش کشیده بود. خنده ی بچه ها خاطره تلخی بود که تا عمق جاننش نفوذ کرده بود. ترسی به جاننش انداخته بود. نوشته های شوم هویتش را به زیر سوال برده بود. پدر واقعی اش افشین بود؟ چطور نوشته بود که از فرزندانم مراقبت کن؟ سرش درد گرفته بود. سخت ترین دردی که تا آن روز تجربه کرده بود. چه روز سختی بود. روز بود یا شب؟ کاش آن روز نبود. یک روز می تواند تمام زندگی را تلخ کند. کاش انسان می توانست تجربه بعضی از روز ها را از زندگی اش پاک کند.

مادر همیشه برایش سمبل ایثار و صبر بود. کسی که از همه چیز گذشته بود. رضا یکبار پرسیده بود چرا مادرت ازدواج نمی کند. هرچند خوشش نیامده بود و تا مدتی با رضا کمتر صحبت می کرد ولی خرسند بود که مادر بخاطر آنها چنین کرده است. شاید از خودخواهی اش بود. نمی دانست شاید از بی کسی و بی پناهی می ترسید. تنهایی مادر بهای پاسداشت حرمت پدر بود.

یکبار ناصر پرسید: شقایق جون می خوام شوهر کنی؟ شقایق بعد از آن سوال در گوشش زده بود که حرف بی ربط نزنند. شاید بخاطر این که فهمیده بود حرف ناصر نیست؟ شاید بخاطر اینکه پیش شهلا، مادر رضا گفته بود باعث شد وقتی به خانه آمدند سیلی بخورد. حتما رضا هم از مادرش شنیده بود. شاید همان سیلی مادر بود که در ذهنش حک کرد که ازدواج مجدد ناپسند است. آنچه بر لوح ضمیرت حک شد براحتی پاک نمی شود. این بند اسارت را والدین، اطرافیان بر نهاد انسان نمی نهند؟ این آموزش پنهان بزرگترین بند بر پای بشر نبود؟ سوالات به صورت کلمات مقابل چشمانش حرکت می کردند. می رقصیدند و می خندیدند. چقدر بیزار بود از اینکه کسی به او بخندد. به جنونش می کشاند. در و دیوار انگار دهان باز کرده بودند می خندیدند. مشتش را به دسته مبل کوبید.

حلقه دوستی با ایرانیان مقیم لندن محکم تر بود. شاید همین گواهی بود بر اینکه هنوز احساس بیگانه بودن رهایشان نکرده بود. با خانواده رضا در لندن بیشترین ارتباط را داشتند. دانیال پدر رضا مرد آرامی بود، برعکس زنش شهلا که پرهیاهو بود و زیاد غر می زد. بیشترین خاطرات زندگی اش با این خانواده در هم آمیخته شده بود.

شقایق مقصر نبود چه کسی می توانست درمقابل اینهمه ابراز شوق تسلیم نگردد. نوشته ها چون پتک بر سرش فرود می آمد. دوباره شروع به خواندن کرد:

شقایق: نه من اصلا نمی توانم از این روابط داشته باشم ببخشید دیگر من نیستم.

افشین: عاشقان را بگذارید بنالند همه

مصلحت نیست که این زمزمه خاموش کنید

فقط بدانید یک نفر اینجا، در هر شرایطی و همیشه شما را دوست دارد و به خداوندی خدا، آبروی عشق را پاسپانی می کند.

ولی شما، این مدت انگلستان بودید، باز هم نگاهتان همان است، ببین روح ما جنسیت ندارد، نه مرد است و نه زن، حس من به جنسیت ربطی ندارد.

شقایق: خدا را شکر

افشین: شاید می بایست لال می شدم ولی توان نداشتم. نوشته های شما و خودم را صد بار خواندم.

شما هم چیزی بگوید شقایق خانم؟ چرا ساکت هستید؟

چه زود همه چیز خراب شد، ای خدا دیروز چی بود، امروز چی شد. این هم عیدی ما. باز هم سکوت؟

آخر من چه کردم؟ چی گفتم؟

بهرحال هرآنچه بدست آوردم از یمن دیدار شما بود. موهبت الهی، عشق را در من دمیدید، بابت همه اینها سپاسگزارم. واقعا آرزو داشتم فقط با شما حرف بزنم.

باز هم شکر، ولی اگر ناراحتتان کردم، در گذشته وحال عذرخواهی می کنم.

آن شب که قبولم کردید یک ساعت گریه کردم.
یکجا خواندم عشق چون غربال زشتی ها را جدا می کند. قسم به خدا که
عشقم آسمانی بود و هست.

ازدواج هم معامله است. از خدا خواستم یکبار دیگر شما را ببینم. خدا را
شکر ولی همیشه سوالم این بود، که می داند که صبح با نام او بیدار
می شوم؟

شب با نام او می خوابم؟ تمام روز با او هستم؟ هرچه می کنم برای اوست؟
هیچ وقت خواسته ای نداشتم و ندارم. دیروز هم نوشتم برای شما، گفتم
نوکری، می خواستم بنویسم پرستش، این دنیا سوختیم آن دنیا هم بسوزیم
ولی این حرف مرد است و مردها دیر زمانی است که نسلشان منقرض شده
و هر که در او غش باشد رسوا شود. چیزی بگویم که از عهده برآیم. نوکری
به اختیار خودم است و پیش هیچ کس شرمنده نیستم.

برگی دیگر را ورق زد احساس می کرد گرمای اشک صورتش را می سوزاند
افشین چنین نوشته بود:

امروز من در آسمان پرواز می کنم.

شما ناراحتی؟

شقایق: خوشحالم ولی می ترسم.

از چی؟ از من؟ مگه من لولوام؟

شقایق: اسیر این دامم نکن.

- من غلط کنم.

شقایق: نه، ترا خدا این حرفها چیه، اگر عاقلانه فکر کنید بهتر نیست.

- چرا، ولی کو عقل؟

شقایق: ای کاش همدیگر را زودتر پیدا می کردیم.

- جز این نمی توانست باشد، عشق قشنگیش به همین است.

کاش این برگها را زودتر دیده بود. این آغاز آشنایی ها بود. بعد از فوت امیر اتفاق افتاد؟ رابطه پنهانی شقایق با افشین چنین عذابی به جانش افکنده بود. آنزمان که شقایق در عقد امیر بود دل به افشین سپرد؟ امروز می دید که همه چیز بعد از فوت امیر شروع شد. نمی خواست باور کند. مگر می شد به این سرعت عشقی چنین آتشین جست؟

شاید یک ماه پس از فوت پدر این رابطه آغاز شده بود. کاش زودتر دانسته بود. با خود گفت نه ممکن نیست. حس کرد دارد بالا می آورد. مایعی تلخ و لزجش گلویش را سوزاند.

کاش بیشتر واکاوی می کرد. گاهی نمی توانی باور کنی. باید کتمان کنی تا از عذابی سهمگین تر رهایی یابی.

پرسش، این موهبت الهی چه آتشی به جان بشر انداخت. اگر سوال بشر را به جایگاه کنونی کشاند همین سوال بذر شک را درونش کاشت. کاغذی را که به روی سینه گذاشته بود دوباره برداشت انگار سینه اش را می سوزاند. شروع به خواندن کرد. سوزش سینه بود و اکنون سوزش چشم.

افشین: شما که به جهان سوم بر نمی گردید؟

شقایق: برای بچه ها اینجا راحت تر هست، منصور نمی تواند، به پای دانش آموزان ایران نمی رسد، دیگر دیرشده.

افشین: چرا؟ درس ها فرق می کند؟ ظاهرا قانون اینرسی درخصوص انسان هم صدق می کند.

شقایق: کلا بچه ها برای درس، خودشان را مثل دانش آموزان ایرانی نمی کشند.

- تغییر شرایط سخت است.

شقایق: درسته.

افشین: خوش به حالشان، در ایران همه ببخشید، مثل اسب عساری به دور خودشان می چرخند ولی به جایی نمی رسند.

- واقعا

مادر به یاد آنها بود. اشکش فرو چکید. نفسش به شماره افتاد. دوباره سرفه کرد سرفه های خشک.

انگار هوای اتاق گرفته تر می شد و سقف اتاق به او نزدیکتر. کارتونک به او لبخند می زد. نیشخند بود، دیگر طاقت نیاورد سررسیدی که کنارش بود را پرتاب کرد، کارتونک دیگر ساکت شد.

اشتباه فهمیده و زود قضاوت کرده بود. همه چیز بعد از فوت امیر اتفاق افتاده بود. فریاد زد. نه

صدایش گرفت. انگار در هوا رها شده بود. هیچ دستاویزی نبود. باز برگی دیگر را ورق زد.

افشین: الان هم پسر های شما مثل فرزندان من، ما روحمان مجرد است. جسممان به پدر و مادر مربوط است، الان فکر می کنم، سه فرزند دارم، خدا را شکر.

شقایق: ممنون.

ناصر و او را چون فرزندانش قلمداد کرده بود. پیش از این نمی دانست که افشین فرزندی هم دارد. دردی در سینه اش احساس کرد. می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

حس می کرد مدام لرزش بیشتری بر بدنش مستولی می شود. کسی گلویش را فشار می داد آن لحظه شوم در مقابل چشمانش بود سرش گیج رفت. احساس کرد حالت تهوع دارد. در دلش آشوب شده بود.

در این عشق آتشین، قهر و آشتی در هم تنیده بود. همیشه میان دو دلداده صلح و صفا نبود. شقایق رابطه را نپذیرفته ولی افشین چه سماجتی داشت. واقعا عاشق بود این مردک دیوانه؟ دوباره شروع به خواندن کرد:

افشین: می خواهی حرف بزن، نمی خواهی نزن ولی من پای این پنجره منتظر شما هستم. این دریچه ای است برای من، برای حضور، حضور در پیش یار.

برهمان عهد و میثاق هستم و خواهم بود.

برهمانیم که بودیم خدا می داند

هرکاری کنید زیباست، من دوست دارم، قهرکردنت را هم دوست دارم. زیر لب گفت پف یوز، مازوخیزیم داشته، کاش زبانت را مار می گزید، هوس باز بی آبرو. دوست داشت دشنام می داد. به زمین و آسمان ناسزا می گفت. صفحه رایانه را پنجره خوانده بود. مردک بیعار درحسرت صحبت روزانه پای اینترنت انتظار می کشید و خود را کنار پنجره ای می دید که معشوق از کنار آن می گذشت. براستی که خیال معجزه ای است که هر کس آنگونه که دوست دارد ببیند.

شقایق تنها نوشته بود: دیوانه ام کردی.

سکوت را شکسته بود، ظاهرا نتوانسته بود در مقابل اینهمه شیدایی آرام بگیرد. افشین چنین ادامه داده بود:

الهی آتش عشقم به جان زن

شرر زآن شعله ام بر استخوان زن

چو شمعم بر فروز از آتش عشق

بر آن آتش دلم پروانه سان زن

شقایق: من بروم بخوابم سرم درد گرفت.

- برو عزیزم راحت باش، حق داری راست گفتند که عشق برای زنها خوب نیست آسیب می بینند.

شقایق: خداحافظ.

- شب خوش، ولی من به یادت هستم تا قیامت.

شقایق: من هم.

- هر موقع دلت گرفت بیا.

شقایق: باشه

- ماییم و نوای بینوایی بسم اله اگر حریف مایی

شقایق: باید به تنهایی عادت کنم، نمی توانم ولی، گرفتارم کردی افشین.

چه سماجی؟ تاب مقاومت را از شقایق ربوده بود. گاهی وجدان، شقایق را قلقلک می داد؟ به یاد مادر بزرگ افتاد همیشه می گفت با دست پس می زند با پا پیش می کشد. ناز معشوق همین بود؟ سنجه ای برای یافتن شدت شیدایی؟ محکی برای شناختن سره از ناسره؟ مسخره بود که خود افشین عشق را برای زنان مناسب نمی دید. مشتش را گره کرد فریاد زد الاغ. گفت سگ کثیف چکاره ای که نسخه می پیچی؟ عشق برای زن خوب نیست یا هست، غلط کردی. صدایش گرفت. به نفس نفس افتاده بود.

این خشم و جنون این نفرت شیطانی در آن شب بارانی به ثمر نشست، آن شب تار، آن شب دلمرده آن شب لعنتی.

آن شب بارانی کابوس شبهایش شده بود. یکی از آخرین شب های سرد زمستان بود. تارترین شبی که انگار از قطب زمین بازگشته بود. همه در تکاپوی عید بودند و در انتظار نو شدن. زمین خفته می خواست دوباره جوان شود. رخت نو، پیامی بود برای نو شدن یا بیان آرزویی بود برای دوباره آغاز کردن. تنها او بود که مرگ را انتظار می کشید؟ مرگ افشین؟ مرده ای بود متحرک مگر با مرده چه فرقی داشت؟ نه آرزویی؟ نه فردایی، لبریز از نفرت و ناامیدی. از درون پوسیده بود. چه زود آدم ویران می شود. از درون تهی می گردد. راست گفته اند خراب کردن سهل است و آباد کردن دشوار.

باران شدیدی می بارید. زمین برای تردد خودرو لغزنده شده بود. کسی در خیابان نبود. سوز سردی می وزید. هوای سرد آمده بود که شکوفه های زود شکفته را پرپر کند. سرما آمده بود تا نازکان به باغ آمده را، راهی دیار عدم نماید. هر آنکه خانه شسته و از غبار روئیده بود یقین ماتم گرفته بود. آن شب افشین دیرتر از همیشه به خانه می رفت. تنها بود مثل هر شب. از درون خودرو به افشین نگاه می کرد. خشم و نفرت بر او چیره شده بود. چراغهای خودرو خاموش بود. کسی در خیابان نبود. ناگهان کسی انگار نهیب زد. دست خودش نبود. انگار یک لحظه خشم و نفرت بر او غلبه کرد. در گوشش کسی می گفت خشم را در درون خود نریز. خودت را راحت کن. بگذار تا آرام شوی. امتحان کن. آسوده خواهی شد. زمین را از ناپاک پاک کن. نشان بده که مردی، این ملعون ارزش ماندن بر زمین را ندارد. سرعت

گرفت. به آسمان پرتابش کرد. با سرعت از محل حادثه فرار کرد. هراسی به جانش افتاد بود. انگار در آن حالت وحشت، او را شناخته بود. حس می کرد حتی زیر لب گفت منصور. نگاهشان کمتر از یک ثانیه به هم افتاده بود. صد برابر بیشتر از قربانی ترسیده بود. چه سریع اتفاق افتاد. باور نمی کرد چنین کرده باشد. خشم بر او فائق آمده بود. دهانش خشک شده بود. ضربان قلبش افزایش یافته بود. قلبش می خواست از قفس سینه خارج شود. بخاطر نداشت جان جاننداری را گرفته باشد. از کشتن حیوانات بدش می آمد. دوست داشت گیاهخوار بود و مانند رضا از حیوانات حمایت می کرد. رضا می گفت تنها راه سعادت بشر پرهیز از کشتار است. ولی او نتوانسته بود قبول کند از قید بدش می آمد. بشر می بایست آزاد می بود. مگر می شد در بیابان کشت و زرع کرد. در بیابان جز علف نمی روید که آنهم تنها خوراک دام است. خاک مناسب نبود آب مناسب وجود نداشت. مگر نه اینکه بشر شکارچی بود و بعد دامدار. مگر پیامبران خود شبانی نکرده بودند؟ مگر می شد حس شکار و بریدن و کشتن را از وجود بشر پاک شود. بر تمامی سلولهای بشر این توحش ریشه داشت. موجودی که به راحتی جان هم نوع خود را می گیرد، لذت گوشت به دندان کشیدن را فراموش خواهد کرد؟ چقدر فرشته ها کسالت آور بودند. دنیا واقعا مسخره می شد اگر بشر چون فرشته ها می بود. انسانی که نه خشمگین می شد نه شاد. نه می خندد و نه می گرید. پشیمان شد همیشه از تعقل می گفت نه احساس. عقل بی احساس از بشر چه می ساخت؟ بهم ریخت. عقل انسان را به بن بست می کشاند. فقط شک بود و شک. به چه چیز نبایستی شک کرد؟ همیشه احساس را احمقانه می دانست و امروز عقل هم قافیه را باخته

بود. بشر چه دست آویزی داشت؟ پای عقل می‌لنگید و احساس که از بن، گمراه بود. می‌شد مگر؟ بی‌پناه و ملتجا شده بود؟ هندو به گاوی امید داشت و بت‌گر به ساخته دست خود و شقایق به افشین، خنده اش گرفت. چقدر جنون خوب بود. راحت بودی مثل تمامی این مجنونان شهر. راست گفته بودند که:

ز هوشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

این بی‌خردان در بهشت موهوم خود شادند و افسوس که او می‌سوخت. خرد؟ با خودش گفت کدام خرد؟ بی‌خردتر از من در جهان کیست؟ راست گفته اند که هرکه هرچه ندارد از آن بیشتر دم می‌زند؟ تمام این مدت احساس را سرکوب کرده بود ولی ناگهان احساس چنان خود را نشان داد که عقلش را ضایع کرد و دودمانش را به باد داد.

جان انسانی را ستانده بود. چه احمقی بود. با مشت محکم بر سرش کوبید. گریه اش گرفت. شاید اینگونه آرام می‌شد. از همان دوران کودکی که عهد کرده بود دیگر گریه نکند. کاش پیشین از این بیشتر گریه می‌کرد.

حس می‌کرد تنها در این کهکشان رها شده است. دلسوزی برای موجودات زنده کجا و جان انسانی را گرفتن کجا؟ چطور اینگونه سنگدل شده بود؟ مسخ شده بود. خودش نبود. انگار شیطان بر او لگام زده است.

تنهای تنها، در این خانه که بوی نا می‌داد به سقف چشم می‌دوخت. تنها سیگار بود و سیگار که دود می‌شد. یقین به درک واصل شده بود ولی هیچ خبری نبود نه اعلامیه ای نه خبری. می‌ترسید نمی‌دانست از چه کسی سوال کند که پس حادثه چه پیش آمد. در روزنامه هم خبر و اثری نبود.

نمی دانست خواب بود یا حقیقت داشت. دیگر به خودش هم شک می کرد. شاید تنها خیالات بود. آزار اهریمن، یا که وهمی بیش نبود؟ اهریمنش می خواند. حس می کرد این نفرت را بیشتر خود ساخته بود تا واقعا این حس براو چیره شده باشد. شیطانی از او ساخته بود. جنایتکار به صحنه جنایت باز می گردد. بسیار شنیده بود پس بر خود غلبه کرده بود. بی خبر بودن دشوار بود ولی نمی توانست به راحتی خبر بگیرد. می ترسید، کشتن آدمیزاد هر چقدر هم از او بیزار باشی راحت نیست.

امروز که به گذشته نگاه می کرد در عجب بود از این حس شوم. چه راحت عقل مختل می گردد. او که همیشه دم از عقلانیت می زد چه راحت مشتش باز شده بود. احساس بر او حکم می راند. بازپچه ای بود در دست احساس، آدمی بیشتر که عاقل باشد به احساسش وابسته است. این چیرگی حس، زن و مرد نداشت.

به راستی که تقدیر او از پیش رقم خورده بود. می بایست نقش منفی را بازی می کرد. برای خودش هم باور کردنی نبود. ولی اتفاق افتاده بود. رضا می گفت وقتی نیروی جاذبه ی ماه، دریا را به سوی خود می کشد وقتی در شب مهتابی پلنگ دیوانه می شود و مجنون وار می غرد، چگونه این اجرام بر انسان تاثیر نمی گذارند؟ انسان این موجود ضعیف مگر می شود تحت تاثیر پیرامون خود نباشد؟ انسان وقتی بزرگ می شود که از این بندها رهایی یابد. ولی مگر هر کسی می تواند از بند رهایی یابد، مرد راه می خواهد. رضا می گفت کار، کار پهلوان است ای پسر. به یاد کریستینا افتاد که می گفت مردان خود بزرگترین بند هستند؟ چه دنیای شلوغی بود. هرکسی چیزی می گفت. کریستینا می گفت بگو چه می خوری تا بگویم

چگونه فکر می کنی. چه دنیای وحشتناکی بود. همه و همه می خواستند بشر را در اختیار بگیرند. حس کرد که در درون معده اش در روده ها در همه گلبولهای خون نزاعی در جریان است. هرکدام فرمان از جایی می برند. از خورشید و ماه، از اجرام آسمانی، از گیاه و خاک، از خوراک های متعدد، دنیا عرصه جنگ است و نزاع. سرش گیج رفت. انگار به خلسه فرو رفته بود. دندان بهم می سایید. از کنج لب آب دهانش جاری شده بود. چشمانش را آهسته گشود. می خواست آن نفرت را زنده سازد. وجدانش به عذاب افتاده بود. دیگر تنها خشم نبود دیگر نفرت نبود. خوره ای بود که فریاد گنهکاری او سر داده بود. دیگر نمی توانست بهانه غیرت داشته باشد. دیگر او بی گناه نبود، قاتلی بود بی رحم و ترسو.

کاش چنین ناغافل جانش را نمی گرفت. کاش چون مرد، رو در رو آنقدر با مشت به دهانش می کوبید تا که دیگر سخن از عشق نگوید.

اتاق از کاغذ پاره های سخنان افشین و شقایق پر بود. حاصل سالها درد دل دو دلداده رونوشت هایی بود که امروز پیش روی منصور قرار داشت. حقیقت غیر قابل کتمان، دل سپردن شقایق به افشین بود. مقاومت بی فایده بود. شوریدگی افشین شقایق را هم عاقبت بی تاب کرد. وقتی به تهران آمد از دل نوشته هایشان رونوشت گرفت. کندی شبکه اینترنت منجر به این شده بود که برخی از نوشته را نبیند. کاش پیش تر از تمام نوشته ها رونوشت می گرفت.

شقایق خود نوشته بود که قلبش تنها با جادوی عشق افشین است که همچنان می تپد. شاید افشین هم نمی دانست که شقایق از نارسایی قلبی رنج می برد. همانگونه که او نمی دانست و امروز به آن پی برده بود. شقایق تمام این مدت دردی در سینه داشت و با کس نگفته بود. افشین نوشته بود که از بیماری شقایق بیمار می شود و حیات و شادی اش به او وابسته است. امروز شقایق به چه حالی بود. خبر از حادثه داشت؟ می دانست که گرچه دورند ولی هر روز تماس است و بیان شوق و تجدید خاطرات روزهای قبل. حرفهای تکراری، چه جنونی بود در این رابطه احمقانه. از شقایق عجیب بود چگونه تن به این حماقت داده بود. یقین داشت که افشین دیوانه ای است بی ریسمان، ولی شقایق چرا چنین گشته بود؟

چه پیچیده بود انسان؟ چه غریب؟ آدمی در چه لایه های تو در تویی پنهان است.

شقایق نوشته بود اینقدر سخنان عاشقانه که در این مدت شنیده ام بیش از آن است که در تمام عمرم شنیده ام.

انسان در هر سنی بنده محبت است؟ این چه حس اسارت آمیزی است؟ میل به خواسته شدن؟ این کمبود روح از کجاست، از جنون یا از عالم دیگر؟ شش ماه بود که از هیچ کسی خبری نداشت. ریش انبوهش را خاراند. شاید اینگونه بهتر بود کسی او را نمی شناخت. از خودش و از همه واهمه داشت. هر لحظه امکان آن بود قاتل فراری را می یافتند. جرمش جز فرار مگر چه بود؟ در آن شب تاریک و بارانی چیزی دیده نمی شد. اتفاقی بود که افتاده بود. قتل عمد نبود. ولی فرار کرده بود. دندان بهم فشرد زیر لب گفت سگی را زیر گرفته ام. کسی چه می دانست که این مقتول عاشقی است هوس باز و این تصادف انتقامی است از این دغلكار. خوکی هوس باز از این خاک پاک شد. براستی می بایست خاک را از موجودات پست پاک کرد. چه بسیار حکمرانانی که به تطهیر زمین همت گماردند. پاکی زمین تنها با خلاصی از دست آدمی ممکن بود. باید زمین پاک می شد. زمین باید از خون ناپاکان سیراب می شد.

چه حسی بدی است آنگاه که از خودت و از همه بیزاری. نیستی را بهتر از هستی می دانی. مرگ چه پایان دل انگیزی است. اوج خلقت، شکوه آفرینش؟ چه لطیفه ای است، که اوج بودن در نبودن است. بدون مرگ همه چیز بی معنی است. چقدر مرگ شیرین است. کاش مرگ آغوشش را باز می کرد و تمام دنیا را در بر می گرفت.

به پایان رسیده بود، دیگر چه چیزی می توانست از این تلخ تر باشد. خود را در اتاقی محبوس کرده بود و عذاب از این بیشتر که هر ساعت می مرد و زنده می شد. خاک شدن و بازیچه دست باد گشتن، رویایی بود شیرین. نه بحثی نه جدلی، هیچ نبود. باد با خود به دوردستش می برد. کاش چون

خاک در آغوش باد می رقصید. رقص مرگ. به یاد شعله ها افتاد. چه رقص زیبایی بود. افسوس که او شعله نبود، خاکستر بود.

چشمهایش می سوخت لحظه ای بست تا مگر کمی آرام شود.

مادر را دید رویش زردتر شده بود. بیماریش شدت یافته بود. بیماری قلبی اش را از همه پنهان می کرد. صورت نه با سیلی که با سرخاب و سفیداب جوان نگه داشته بود. می دانست که مادر این سنگ صبور، غم ها را در خود می ریزد.

چه کرده بود تنها دلخوشی مادر را گرفته بود؟ مادر در مهرورزی کوتاهی کرده بود؟ مادر را در حال جان کندن دید. انگار رشته عمرش در دست دیگری بود. مردی داشت دور می شد و مادر جان می داد.

از جا پرید. ترسیده بود. عرق سردی به پیشانی اش نشست. در سرش کلمه ای تکراری می شد چند نفر را کشتی؟

آیا پدر امروز به او افتخار می کرد؟ از این قاتل بی رحم، امید پدر بی شک بر باد رفته بود. آرزوهای بزرگی برای او در سر داشت. بخاطر همین به ایران باز نگشتند. مادر هم می گفت که پیشرفت بیشتری خواهند کرد. افسوس که پدر زود رفت. شاید سرنوشت او را دانسته بود و تاب این غم را نداشت. هر آنچه را که روزی به سخره می گرفت امروز دامنش را گرفته بود. چاره ای نبود نمی توانست، تاب و توان این سنگینی غم را نداشت. مرده ها از حال ما آگاهند؟ با مرگ به پایان می رسیم یا چون ناظری، زندگی بر خاک را به نظاره می نشینیم؟ پدر او را می دید؟ همیشه فکر می کرد پدر نگاهش می کند. امروز ولی نمی خواست پدر نظاره گر او باشد. یقین زجر می کشید.

از ناصر بی خبر بود. کاش به ناصر می گفت، فکر کرده بود برادر کوچکتر تاب این غم را ندارد. شاید ناصر این گونه فکر نمی کرد. ناصر راحت تر فرهنگ غربی را پذیرفته بود، حتی فارسی هم خوب حرف نمی زد هرچه بود لندن به دنیا آمده بود. برخلاف او که از همان ۵ سالگی که به لندن رفتند همیشه به یاد ایران بود. تمام اقوام و فامیل در ایران بودند. ریشه هایش را در ایران جسته بود. افسوس که امروز حتی نمی توانست و نمی خواست به دیدن اقوام که همیشه آرزوی دیدنشان را داشت برود.

چهارده ساله بود که پدر از میانشان رفت. بهترین دوست و همزبانش بود. ناصر چون او، نبود پدر را درک نکرد. شاید بر ناصر هم سخت بود ولی نشان نمی داد. چه شبهایی که تنها در اتاق شب هنگام آنگاه که بر تخت خوابیده بود اشک می ریخت. مادر اشکهایش را هیچگاه ندیده بود.

با یاد آن روزها دوباره اشکی بر گونه اش چکید. حس کرد هنوز زنده است. هنوز نفس می کشد. سیگاری روشن کرد به سرفه افتاد. تمام روز را در خانه مانده بود حتی برای خرید روزنامه هم بیرون نرفته بود. دیر وقت بود با این حال تصمیم گرفت به بیرون برود. کتتش را به دوش انداخت.

قدم زدن در تنهایی را دوست داشت. دیگر ماهیچه ها توان قبل را نداشتند. کرخت شده بودند. میل به هیچ کاری نداشت. چندین بار همسایه از کارش پرسیده بود. گفته بود به دنبال کار می گردد. یکبار که پیشنهاد کار در یک شرکت را به او داد، رد کردن سریع کار جدید برای همسایه خوشایند نبود. باعث شد که کمتر از او پرس و جو کند. خود همسایه معلوم نبود که چکاره است، یقین می خواست سر از کارش در بیاورد. غیر از این برخورد تنها صدای آوازش بود که به گوش می رسید. سوز خاصی در صدایش بود.

همین سوز بود که زنش می گفت صدای بوم است. بیشتر این بیت را می خواند بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح، انگار حسرت بوسه بر لبانش سالیان سال، مانده بود. هرچند از این بیت و از خواندنش خرسند بود ولی ناگهان برآشفته. به یاد افشین افتاد. انگار کلام افشین بود. خشم چون خون در تمام عروقتش به جریان افتاد.

سرنشین خودرویی که از مقابلش گذشت تکه ای زباله به بیرون انداخت. ناگهان از افکارش بیرون آمد. دوست داشت یقه اش را می گرفت زیر لب گفت پدرسگ، دیگر توانی نداشت تا با کسی درگیر شود، مگر کلانتر شهر بود؟ با خودش گفت گور پدر این خلق پف یوز. حس می کرد از همه بدش می آید. همه چیز غیرقابل تحمل بود. از بس دندانهایش را بهم سابیده بود و بر پیشانی چروک انداخته بود در چهره اش نهادینه شده بود.

هر کسی از کنارش می گذشت شکل حیوانی بود. بعد از مدتها خندید. واقعا شهر باغ وحشی بود رنگارنگ. حیواناتی که در کنار هم زندگی می کردند. سرگرمی خوبی بود. باید حدس می زد که این حیوان چه خصوصیت شاخصی دارد. یک خوک از کنارش گذشت. قهقهه ای زد. خوک برگشت و چشم غره ای رفت. در دلش گفت گمشو خوک کثیف. چقدر تعداد خوکها در شهر زیاد بود. چه خوب بود اگر می شد تحقیق کرد چه درصدی خوک؟ چند درصد الاغ، چه میزان سگ وجود دارد. این نسبت در همه شهرها یکسان است؟ کاش زودتر چشمانش این را می دید. چه مارهای خوش خط و خالی در شهر رها بودند. لحظه ای ترسید. چشمش می سوخت. لبهایش خشک شده بود. انگار در بیابان مانده باشد پوست پوست شده بود.

یادش آمد مربی کاراته اش می گفت. خداوند الاغ را برای سواری آفریده است. آدمی که دلش بسوزد و سوار الاغ نشود بی شک الاغی بیش نیست. ده ساله بود ولی برایش قابل قبول نبود. فکر می کرد باید با الاغها همدردی کند. ولی امروز چقدر الاغ می دید. خندید. از صدای خنده اش دوباره خنده اش گرفت. کاش سواری را آموخته بود. چه بسیاری که خوب سواری را آموخته اند. بسیاری که می خواهند خرها را آگاه کنند ولی خود آسیب می بینند. شاید اینها هم به نوعی دیگر خزند؟ افسوس، افسوس تنها او نبود که چهره واقعی مردم را می دید؟ تا خلق را به ظاهر خر نبینی چگونه سواری می گیری؟ مگر می شود انسان هم نوع خود را فریب دهد؟ جوانکی آواز می خواند چه انکرالصوات بود، خودشیفتگی؟ خیابان عرصه هنرنمایی این بی هنر شده بود. کسی نبود به بدبخت بگوید بی شعور چرا سخن دیگری را بازگو می کنی؟ غم عشقت بیابون پرورم کرد. مردک تو درشهر پرسه می زنی از بیابان می گویی؟ حرف خودت را بزن. آنهم نه با این صدای ناهنجار. دوست داشت تمامی شاعران را افسار می کرد و به کارگل می گماشت تا خلقی را نفرینند. آنقدر از عشق گفتند که همه باور کردند. چه آشی چه کشکی؟ دیگر توانی در زانوها نداشت می خواست برگردد. بهتر بود کمی می نشست. خیلی دور شده بود.

آتیش داری؟

مردی سیه چرده بود. صورتش را برگرداند، حوصله جواب دادن هم نداشت.

خیلی خرابی جوون، تو خودت نریز، بگو تا دلت نترکه، گور بابای دنیا، غمت
نباشه، تخمت هم نیست، گفت و رفت. دیده بودش همان شب که در
گرمخانه مانده بود.

مساله ی مشکل فرزندگان فلسفه ی ساده دیوانه هاست^۱

^۱ شعر از قیصر امین پور.

آن شب را فراموش نمی کرد. شب سردی بود حواس نداشت. انگار هوش از سرش پریده بود. بعد از ورودش به تهران شب و روز، کارش تعقیب افشین بود. آن شب بعد از آنکه افشین وارد خانه شد سرگردان به راه خود ادامه داد. سوز سردی می وزید. سر درگریبان خود فرو برده بود. از پیرامون خود بی خبر، آهسته پیش می رفت. چون شبی در دل تیره شب انگار به زنجیر بسته شده و بر روی زمین کشیده می شد. آنقدر درگیر افکار خود بود که نتوانست از جوی آب بپرد و در داخل آب افتاد. لباسش کثیف و لجن آلود شد. دست هایش از سرما قرمز شده بود. راه را گم کرده بود. راه بازگشت به هتل را نمی دانست. در هتل باباطاهر اسکان یافته بود. وقتی وارد تهران شد راننده ای این هتل را به او معرفی کرد. همه چیز را فراموش کرده، گیج شده بود. نمی دانست کجاست. ترجیح داد گوشه ای بنشیند تا نفسی تازه کند. تازه متوجه شد که کیف پولش همراهش نیست. انداخته بود؟ دزدیده شده بود؟ بازگشت برایش سخت شده بود. لباس های خیس به تنش چسبیده بودند. بوی نامطبوعی از لباس ها متصاعد می شد. نهر آب بود یا جوی فاضلاب؟ جایی مانده بود که بشر آلوده نساخته باشد؟ سوز سرد به لباس خیسش که می خورد تا مغز استخوان نفوذ می کرد.

خودرویی مقابلش توقف کرد دو نفر پیاده شدند و به داخل ون هدایتش کردند. چه شده بود؟ چند نفر دیگر که وضع مناسبی نداشتند در داخل ون نشسته بودند. نه توان و نه حوصله جر و بحث داشت. با خود اندیشید هرچه پیش آید خوش آید. دیگر به جایی تعلق نداشت. کسی منتظرش نبود. خانه ای نداشت چه فرقی داشت کجا برود. یک لحظه اضطرابی به جانش افتاد نکند افشین دانسته بود که تعقیبش می کند؟ افشین شکایت نکرده باشد؟

به چه جرمی؟ تعقیب کسی در ایران جرم نبود؟ مردی که انتهای ون نشسته بود گفت به گرمخانه می رویم. پرسید گرمخانه بوده ای؟ جوابی نداد. بهت زده نگاهش کرد. زبان در کامش نمی چرخید. کمتر از ربع ساعت طول نکشید که آنها را به گرمخانه بردند. مکانی که شهرداری برای اسکان در سه ماه سرد سال ایجاد کرده بود. کارتن خوابها و بی خانمانها همه جمع شده بودند. شب سردی بود. شام محقری آماده بود. فرصت یافت که دوش بگیرد. در طبقه همکف پذیرش، سرویس های بهداشتی و در طبقه دوم سالن استراحت قرار داشت. خوابش نمی برد ولی در تخت دراز کشید. چاره ای نداشت زمان خواب بود. سربازی نرفته بود ولی یقینا پادگان اینگونه بود. صدای خروپف و گاه آه و ناله بلند می شد. چقدر زود به خواب رفته بودند. بی دلیل نبود که می گفتند هرچه بارت کمتر باشد بر پل صراط آسوده تر می گذری. بی شک در این دنیا هم آسوده تر هستی. برخی مهمان هر شب بودند. شبی با بی خانمان ها تجربه ای بود عجیب و ناخواسته. در تخت کنارش، مردی دراز کشیده بود و در سیاهی شب به او می نگریست. از میز شام حس می کرد نگاهی بر رویش سنگینی می کند. این چشم های ریز و سیاه لحظه ای از او غافل نمی شد. نزدیک تر شد و بی مقدمه سخن آغاز کرد.

حسن دراز از گذشته می گفت. انگار دنبال دو گوش شنوا بود. یکی صدا بلند کرد حسن دراز خفه. با صدای آرام تر ادامه داد. هرچند حوصله شنیدن نداشت و از هر سه جمله یکی در مغزش فرو می رفت ولی به ناچار شنونده حکایت حسن دراز بود. یکی دیگر گفت حسن دراز صدبار گفتی، الهی خناتی بگیر. حسن باز هم آرام تر ادامه داد. چقدر گوش شنوا کم

هست. درد دل با یک همزیان یا حتی بی زبان تسکینت می دهد. حسن دراز کودکی سختی را گذرانده بود. سختی زندگی اش از آنجایی آغاز شد که پدر با منشی شرکت برای همیشه از زندگی آنها بیرون رفت. حسن ماند و ماه سلطان مادرش و خواهر بزرگترش زینب. به یاد افشین افتاد. عشق بازی افشین عاقبتی جز این داشت؟ حسن بعد از چند سرفه خشک با صدایی خش دار و بم ادامه داد که درآمد ماه سلطان جوابگوی مخارج زندگی نبود. خانه فروخته شده بود و صاحبخانه ی جدید اجاره ای مطالبه می کرد که توان پرداخت نداشتند. ناچار به ترک منزل مسکونی شدند. در پایین شهر خانه ای را از ننه کوکب اجاره کردند. برای زینب خواستگار آمده بود. هرچند ماه سلطان رضایت به شوهر دادن دختر نداشت ولی به تحقیق دانسته بود که از عهده تامین مخارج سه نفر بر نمی آید. خواستگار زینب زنش پیشتر مرده بود و پانزده سال از زینب سن بیشتر داشت ولی به قول ننه کوکب مرد زندگی بود. چشمانش سنگین شده بود. حکایت حسن دراز چون لالایی بود. خوابش می کرد ولی هرگاه که چشمش برهم می رفت دست حسن دراز بود که بر شانه اش می خورد و می گفت جانم برایت بگوید که، ادامه می داد. متوجه نشد کی به خواب رفت. چقدر زود صبح شد. یادش نمی آمد آن شب حکایت حسن دراز به کجا کشید. شاید بعد از مدتها آن شب عمیق ترین خوابی بود که به چشمش آمد.

حسن ده سال کمتر داشت که پدر از خانه رفته بود ولی خاطرات بسیار از پدر در سینه داشت. به قول حسن، پدر مرد پر خاطره ای بود. حسن می گفت همه از پدرم نقل ها در خاطر دارند. محمد علی خان صدایش می کردند. از بس که قلدر بود. صدایش چون غرش شیر بود و هیبتش

چون حارث. شاید هم چون کوچک بود چنین می دید، در ایام خردی همه چیز بزرگ و عظیم است. خودت که بزرگ می شوی دنیای پیرامون کوچک تر می شود. کاش همانگونه که قد می کشیدی و بزرگ می شدی قلبت هم بزرگ می شد. هرچه بود از پدر خاطره ای از عطف نداشت. تنها هیبت و خشونت و صدای بلند پدر در ذهنش رسوب کرده بود. شاید پدر را در خاطرات دیگران از داستانها و خاطرات مادر شناخته بود. یکی گفت این حسن دراز نیست که، حسن کنه است. اینقدر زر میزنه تا آدم و دیوانه کنه. ظاهرا به نگاه اطرافیان، منصور اکنون قربانی ای بود که می بایست اراجیف حسن را می شنید. ولی با حسن، حس همدردی داشت. گفته اند که زیر هر فتنه ای پای زنی در میان است ولی هوس بازی مرد هم کم مصیبت به بار نیاورده بود. هوس را عشق نام نهاده بودند. اگر هوس نبود حسن چنین روزگاری داشت؟ زیاده خواهی بود یا تنوع طلبی که چنین آتشی بر پا می کرد؟ عشق که خانمان سوز نبود. شاید تجربه اش را نداشت. یقین که از این میل نفسانی گریزی نبود. اینکه بزرگان گفته بودند چشم و گوش پوشیده دار و از ناپاکی بازدار بی دلیل نبود. با خود اندیشید که محدودیت هم علاج نبود. دیو حرص بیدارتر می شد.

حسن تلاش داشت داستان سالها را به یکبار بگوید. حس می کرد گوشش خسته شده چطور زبان حسن خسته نشده بود نمی دانست. در میز صبحانه هم با ولع لقمه در دهان می گذاشت و با دهن باز صحبت می کرد. چقدر میان خوردن صحبت کردن ناخوشایند بود. میلش به صبحانه نبود و اگر بود هم دیگر نمی خورد. دلش هوس چای داشت ولی حس کرد ذره ای از دهان حسن در لیوان چای افتاد. بهانه کرد که میلی ندارد و حسن با

اشتیاق و با لذتی هوس انگیز هورت کشید. حرکاتش خنده داشت ولی چه آزاد بود در خوردن. چقدر در کودکی مادر تذکر می داد. باز صدایی بلند شد که حسن، زر کمتر بزن. حسن آرام تر ادامه داد در حالیکه صبحانه منصور را هم یک لقمه کرد. موهای وز وزی، به رنگ شب و به براقی بال کلاغ چهره ای خاص به حسن بخشیده بود. گونه های برجسته و صورت کشیده که نشان از سختی روزگار داشت. چشمانی سیاه که انگار معصومیتی در آن نهفته است. شهوت سخن گفتن داشت. حسن روده دراز بود که به مرور ایام، حسن دراز نام گرفته بود. حسن گفت نمی دانم پدر زنده است؟ به خارج از کشور رفته است؟ هرچه بود دیگر پدر برایش مرده بود. تنها خاطرات یکه بزنی و بهادری او در محله باقی مانده بود. قد بلند را از پدر به ارث برده بود. می گفت پدر خیلی رشید و بسیار تنومند بوده است. سخن از زینب که می گفت چشمانش خیس می شد. دیشب هم شاید در خود می گریست ولی در تاریکی شب دیده نمی شد. از مادر گفت و اشکی از گوشه چشمش به زمین افتاد. تقی داماد خانواده کلید خانه ی تیمسار کریمی را به ترفندی از ماه سلطان می گیرد. ماه سلطان کلفت خانه تیمسار بود. تنها راه امرار معاشی که زن تنها می دانست. اولین مظنون دزدی از خانه تیمسار، ماه سلطان است. ماه سلطان از ترس آنکه مبادا بلایی بر سر زینب بیاید لب فرو می بندد. ماه سلطان که دیگر از حبس خسته شده بود بی تاب و بی تاب تر و ناسازگار می شود. هر بار بر محکومیتش افزوده می گردد. آخرین بار که یکی از نگهبانان زن زندان، پتیاره صدایش می کند چنان به جانش می افتد که زن از کار افتاده می گردد. حسن می گفت ماه سلطان باید آنقدر در حبس بماند تا بیوسد.

صدایش لرزید. بغض گلویش را گرفت. مثل ابر بهار شده بود. دیگر زمان صرف صبحانه تمام شده بود. می بایست گرمخانه را ترک می کردند. شاید مجال بود تا حسن کمی آرام گیرد. مستاصل شده بود. هرکس به طریقی خود را تخلیه می کند. بی اختیار داستان بدبختی خود را بازگو می کرد. شاید تنها راهی که بلد بود خود را آرام کند همین بود.

حسن تند تند حرف می زد. چون مرغ پرکنده بود. از زینب می گفت. سرش را تکان می داد. با تکان دادن سر آرام زیر لب می گفت زینب، زینب. بیچاره زینب، اسیری بود که در خانه تقی به سر می برد. دیدن خواهر هم بعد از رفتن ماه سلطان به زندان دشوار شده بود. زینب به حسن گفته بود که دیگر به خانه ما نیا. می دانست که خواست تقی این است. گریبان تقی را گرفته بود. گرچه پانزده سالی بیشتر نداشت ولی کم نیاورده بود. حسن می گفت اگر سه تا زد دو تا خورد. بی وجود چه دسیسه ای کرد و چه کسی را دید نمی دانست که آخر حسن را به دارالتادیب بردند. دو سالی ماند وقتی برگشت نه از تقی خبری بود و نه از زینب. بی خبری از او شاید منجر به ناسازگاری ماه سلطان شده بود. از همه بی خبر بود. دیگر آرام و قرار نداشت. همین دو سال کار دست خودش داده بود. همسایه ها می گفتند تقی به بند رفته، به دنبالش رفته بود ولی نشانی نیافته بود. دیگری می گفت تقی را در تبریز دیده است. در تبریز هم نشانی نیافته بود. تنها حسن بود و این شهر درندشت.

شهر مکانی بود برای مخفی شدن، هرچه شهر بزرگتر می شد یافتن دشوار تر می شد. تو در تو بود و پیچاپیچ، کلافی سردرگم. در این شهر شلوغ می ترسید. از دیدن این همه آدم هراس داشت. انگار گم بود. محو بود.

بودن و نبودنش چه فرقی داشت؟ برای چه کسی مهم بود که زنده است یا مرده؟ با خود می گفت خدایا این همه آدم را می بینی؟ مرا می شناسی؟ چقدر دنیا شلوغ است. چقدر آدمیزاد در این دنیا زندگی می کند. چه کسی آمار این همه آدم را دارد؟ ماه سلطان می گفت کاش به تهران نمی آمدم. چه حس بدی دارد این شهر. هرکه باشی و به هرجا برسی بازهم کم هستی. بیشتر از تو بسیاریند. احساس سرخوردگی داری، حس کم بودن. شهر پر از نازکان طناز است. می بینی و می خواهی. لعنت به این چشم که هرچه می بیند می خواهد. خانه ی بزرگتر، خودروی بهتر، کیست که ببیند و نخواهد. محمد علی مگر نبود. مگر اسیر چشم و ابرو نشد. تقصیر شهر بود یا زیاده خواهی؟ در ذهنش سوالات حرکت می کردند. ساکت بود زبانش نمی چرخید. تنها به حسن دراز گوش می داد. فقط با حرکت سر کلام حسن را تصدیق می کرد. شهلا نام منشی شرکت پدر حسن بود. ماه سلطان بلا صدایش می کرد. بلایی بود که آتش به پا کرده بود. به یاد رضا افتاد، مادرش شهلا همیشه غرولند می کرد. غر زدن شاید وسیله ای بود برای خودنمایی، فرار از آنچه که هستی. ارائه نمایش و تصویری بهتر از خود. انگار هرجا که شهلا بود بلا بهمراه داشت. زینب همه جا بلاکش بود. این کلمات چه افسونگر بودند. همان که رضا می گفت: واژه ها سحر می کنند. همه این حرفها مسخره بود. صداها درهم می شد. دیگر نه صدای حسن قابل تشخیص بود و نه صدایی که در گوشش نجوا می کرد.

حسن همچنان با تعریف از گذشته ادامه داد. مهم نبود کجا می رود. خسته شده بود. می خواست از سر خود بازش کند ولی نمی شد. تندتر حرکت کرد، ایستاد. ولی حسن چون طفلی که مام خویش را یافته است رهایش

نمی‌کرد. ترس آن داشت که از او درباره گذشته بپرسد؟ کیست؟ کجا بوده و چه می‌کند؟ یقین بعد از این سخن گفتن و ریختن گذشته روی دایره، نوبت او می‌شد. حسن می‌گفت که ذره ذره پوسیدن ماه سلطان را دیده است. اکنون کمی شرایط روحی ماه سلطان بهتر است. سراغ زینب را می‌گیرد ولی از دیدار حسن خرسند است. بی‌خبری از حال زینب آزارش می‌دهد. تقی با زینب چه کرده است. حداقل از زینب مراقبت می‌کند؟

دنیا بی‌رحمی بود. دوست داشت می‌توانست سقف فلک را می‌شکافت. براستی که بعضی انسانها وجودشان بر روی زمین مضر بود. فکر کرد که باید زمین را پاک کرد. زمین باید از تقی‌ها و شهلا‌ها پاک می‌شد. مصمم‌تر شد. باید شروع می‌کرد. افشین برایش همان تقی بود همان محمد علی. نام چه توفیری داشت. گوهر وجود همه اینها یکی بود، خیانت. باید خائن به سزای خود می‌رسید. براستی قانون ناتوان است. قانون برای مجرمان بی‌پناه بود. قانون با مسببین گناه، کاری نداشت. عدل خداوندی، بهشت آسمانی به درد زمین نمی‌خورد. می‌بایست عدالت بر زمین جاری می‌شد. چرا می‌بایست صبر می‌کرد، به چه امیدی؟ چه کسی بود که گفت: قانون

چون تار عنکبوت تنها حشرات ضعیف را می‌گیرد؟

حسن می‌گفت شهلا زیر پای پدرش نشسته است. از کجا معلوم که محمد علی هم یکی مثل افشین نبوده باشد؟

فکر می‌کرد شاید این افشین و تقی یکی هستند. شیطانی که هر لحظه به شکلی در می‌آید. شاید شیطان اینگونه زشتی را میان انسانها رواج می‌دهد. دشمنی شیطان با جنس بشر پس چیست؟ آخرت را تباه می‌کند؟ یا آمده است که دنیا را هم برای ما تباه سازد؟ از این دنیا تباه

شده آخرتی درست خواهد شد؟ از این زشتی‌ها چگونه می‌توان خوبی درو کرد؟ شیطان در این نکبت و بدبختی بیشتر مجال خودنمایی نداشت؟ در خوشی یا ناخوشی میل به تباهی در کدامین صورت بیشتر است؟ رضا می‌گفت گوهر الهی انسان به زنگار محو گردیده است. رضا می‌گفت باید صیقل داد. باید زنگارها را از قلب پاک کرد. اگر تا دیروز می‌پذیرفت ولی دیگر باور نداشت. افشین ریشه ایمانش را سوزانده بود.

٦٠ قهر و مهر

به ذهنش خطور کرد که به جای ماندن در هتل، خانه ننه کوکب را اجاره کند. از اجاره خانه ننه کوکب پرسد.

حسن گفت خانه ننه کوکب تجهیز شده است. به هیچ وسایلی نیاز نیست. چرا که ننه کوکب بابت قرض ماه سلطان، اثاثیه خانه را برداشته بود. خانه ای که خاطرات تلخی در آن داشت ولی بهر حال قسمتی از گذشته اش بود. قسمتی از وجودش. شاید بهانه ای بود تا باز آن خانه را می دید. بوی مادر را می شنید. گرمای آغوش مادر را حس می کرد.

از اجاره اش پرسید.

حسن: شما لب تر کن، با من. حق آب و گل داریم.

- اجاره اش حالا چند است؟

- حسن: با من، خونه است ولی. عفریته نزولخور پول بدی معرفت

داره. برای خودت که نمی خوای؟

- پس برای چه کسی فکر می کنی؟

- حسن: دمت گرمه بابا. دیدم آدم حسابی می زنی، کتابی حرف

میزنی. تی تیشی کمی.

- یعنی چی؟

- هیچی بابا، از کجا اومدی؟

- کی پیام خانه را ببینم؟

- حسن: هر موقع عشقته، همین الان.

- نه شما صحبت کن من بعد میام قرارداد می بندیم.

- حسن قرارداد چیه داداش پولو پیش می گیره والسلام.

- پول و گرفت زیرش نزنند؟

- حرف ننه کوکبه حرفه، لایی نمی کشه.
 - پس فردا میدان آزادی می بینمت.
 - چرا فردا؟
 - کار دارم.
 - چه کار داری بابا. می پره یک وقت.
- چقدر از دست حسن دراز رها شدن سخت بود. مثل زالو می چسبید. کمی عصبانی شد با صدای بلند گفت همین که گفتم فردا میدان آزادی می بینمت.
- حسن: به چشم، به اعصاب مسلط باش عزیز، ناراحت نکن خود تو.
- حسن دراز زیر لب گفت پدر پول بسوزه که بدجور زور آدم را زیاد می کنه و رفت. حواسش بود که حسن دراز تعقیبش نکند. هرچه کمتر می دانست برایش بهتر بود.
- به هتل که رسید آشفته می نمود. متصدی پذیرش با تعجب نگاهش کرد. مجال سوال کردن نداد. سریع به اتاقش رفت. احساس گرسنگی می کرد. ترجیح داد دوش بگیرد و لباسش را عوض کند.
- دانیال پدر رضا همیشه می گفت هیچ وقت تمام پولت را در جیب نگذار. همیشه به اندازه نیاز روزانه بهمراه داشته باش. راست گفته بود. خوشبختانه پول و مدارک در داخل هتل بود.

قرارشان میدان آزادی بود. حسن به موقع آمده بود. به نظر نمی رسید وقت شناس باشد. حسن می گفت عفریته نزول خوار خانه ای دارد شاهانه، بی شک امروز برای حسن خانه ی ننه کوکب شاهانه بود. حسن دراز محبت کامل کرد و سیگاری تعارف کرد. دو نخ سیگار بیشتر به همراه نداشت. کمی سرفه کرد اولین بار بود. چه زود مهر سیگار به دلش نشست. همه چیز چه زود اتفاق می افتد. حسن دراز مردانگی کرد و در اجاره خانه نیز تا می توانست چانه زنی کرد، گرچه ننه کوکب به پرچانگی اش وقتی ننههاد و گفت حرف همان که گفتم. سرم بشکن ولی نرخم را نشکن. بهرحال شهری بود که هرکس برای دیگری تصمیم می گرفت. کسی نمی پرسید می خواهی؟ می پسندی؟ چه کاره ای؟ آنکه تشخیص می داد خود نیز عمل می کرد. چقدر زود رفیق می شدند. انگار سالها ترا می شناسند. چقدر سخت است طفره رفتن از پاسخ به سوالات پی در پی، نمی توانی بگویی به تو چه مربوط. دوست داشت حسن می پرسید می پسندی؟ می خواهی؟ انگار حسن دانسته بود که پسندیده است.

عفریته نزولخوار موافقت کرد در قبال دریافت اجاره شش ماه و تاکید بسیار برحفظ اسباب و اثاثیه، خانه را در اختیارش بگذارد. هرچند عمارت ننه کوکب به چشمش طویله ای بیش نبود ولی یک شب ماندن در گرمخانه و مجالست با حسن دراز تحملش را آسان می کرد. دو اتاق تو در تو داشت و مطبخی و سرویس بهداشتی که حد و مرز هیچ کدام از هم به درستی مشخص نبود. واضح بود که درگذشته دسترسی به سرویس بهداشتی از حیاط بوده است و بعدها تعمیراتی انجام داده و از داخل ساختمان و کنار آشپزخانه به حمام و توالتی که در هم تنیده بودند راه گرفته اند. تلویزیونی

رنگ و رو رفته بر روی میزی چوبی که پایه آن هم شکسته به نظر می آمد توجه حسن را جلب کرد. دید حسن با چه حسرتی دست بر تلویزیون کشید. انگار خاطرات پیشین مرور می شد. اسباب سرمایش پنکه رنگ پریده ای بود که در بالای تاقچه خود نمایی می کرد و بخاری کوچکی که با گاز شهری اتاق را می توانست گرم کند. ننه کوکب به سختی بخاری را روشن کرد و تاکید نمود که قبض های برق و آب و گاز را به موقع می بایست پرداخت نماید. ننه کوکب گفت: هوا خوبه ولی بخاری روشن کردم که بیینی سالمه. قالی نخ نما و مندرسی در کف اتاقها پهن شده بود. چند مبل کهنه و کاناپه ای در اتاق بزرگتر که درواقع فضای تقسیم و هال مجموعه به شمار می رفت قرار گرفته بود. در طبقه فوقانی خانواده ای دیگر زندگی می کردند که راه رفت و آمدشان جدا بود. باغچه کوچکی در وسط حیاط خانه قرار داشت. کف حیاط سیمانی بود و ناهموار. کف چون دیوار و سقف پر بود از وصله های رنگارنگ. ملاتهای ناهمرنگ نشان از ترمیم مداوم کف و سقف داشت.

تقریبا تمامی ظروف لب پریده و رنگ باخته بودند. حوصله نداشت ظرفها را بشوید. بهرحال می بایست با شرایط جدید کنار می آمد. حسن دراز می گفت خوبی و حُسن ننه کوکب این است که با مستاجر کاری ندارد فقط برای کنترل پرداخت قبوض برق و گاز و آب ماهی یکبار سر می زند. خدا را شکر کرد که تنها یک بار در ماه مجبور به دیدن ننه کوکب بود.

ننه کوکب هم بلد بود که منت سر حسن دراز بگذارد و تاکید کرد که گل روی حسن که بهرحال حق آب و گل دارد این خانه را با قیمت کم اجاره می دهم.

بر روی دیوار اتاق کاغذی چسبانده بودند که با خطی خوش نوشته شده بود:

هزاران خنجر زنگار گرفته

بر زخم آنان که

حیاط کوچک تنهایی را

برایمان آفریدند^۲

حسن دراز انگار خیال نداشت بیرون برود. ننه کوکب بعد از سفارش بسیار رفت ولی حسن روی کاناپه دراز کشیده بود. برای خوش خدمتی حتما چیزی می خواست. بهتر دید که پایش را از خانه کوتاه کند. شاید با کم محلی یا به شیوه ای دیگر، ولی می بایست به طریقی به حسن دراز حالی می کرد که اینجا کاروان سرا نیست.

^۲ شعر از بداله خلیلی فرسنگی (از دفتر: در حیاط کوچک تنهایی)

خاطرات دیروز و امروز در مقابل چشمانش ردیف می شد. تا کجا ها رفت و باز گشت. کاش تا خدا و آنسوی صحرای خدا می رفت. ولی افسوس، دیگر عنانش را ذهن دغلكار بدست گرفته بود.

حس می کرد همه صداها ناهنجارند. صدای خودروها را بیشتر دوست داشت تا انسانها.

بلند شد تا پنجره را باز کند. پشیمان شد. احساس می کرد که دیگر هوای شهر تهوع آور شده است هوای اتاقش را بیشتر می پسندید. دوباره روی کاناپه نشست. برگشت به گذشته ناممکن بود تنها خاطرات گذشته بود که راحت می آمد و می رفت. تمامی لحظات با خاطرات و وقایع گذشته و اخیر پر شده بود. کاش می شد برگشت. کاش می شد گذشته را آن طور که دوست داشت رقم می زد.

به خود لرزید. داشت خم می شد، راست ایستادن چقدر سخت بود. در خودش فرو رفته بود. هر چقدر در خود فرو می روی حس می کنی آسیب کمتر می بینی، کمتر دیده می شوی. مثل سیبل مدام هدف تیر دیگران هستی. هرچه بزرگتر باشی زودتر تیر می خوری. باید کوچک بود. کوچک و کوچکتر.

در دلش آشوب شده بود. نمی توانست بنشیند. صدای شکمش بلند شده بود. در خانه نان نداشت. می بایست از خانه بیرون می رفت.

با خودش حرف می زد برخورد نگاه دیگران با صورتش را حس می کرد. در شهر همه با خود حرف می زدند حال یکی کمتر یکی بیشتر.

در زمانه ای که تحمل یک زن هم ممکن نیست چطور این افشین این بی شعور توانسته بود با دو زن باشد؟ در گذشته زن ها قابل تحمل تر

بودند؟ تنها مشکل زندگی، ضعف عقل این جماعت بود و امروز ضعف عقلشان با همه ی ادعا پا برجا بود و بی رنگی احساس هم بدان اضافه شده بود. زیر لب گفت مارهای خوش خط و خال. محبت هم جنونی است که اگر، گریبان گیر آدمی شود به خاک سیاهش می نشاند. جنون عشق ورزیدن و جنون محبوب بودن. همیشه فکر می کرد که در این ارتباط مردها هستند که بازنده هستند. طبیعت جنس مذکر را به ظاهری آراسته می فریبد تا به این دختران حوا سواری بدهند. سواری به این بازیچه های شیطان. دنیا ولی مدام زنانه تر می شود. مردها در حال واگذاری جهان به زن ها هستند. چقدر حربه های مختلف دارند. از گریه و از خنده تا حربه مادر بودن، هر دهانی را می دوزند. اشک و لبخند، قهر و مهر، دست شیطان را هم از پشت می بندند. عزرائیل هم از آنان می گریزد. غیرت را هم زنان از کودکی در مغز مردان فرو کرده بودند تا خود را از حوادث ایام بیمه کنند. جز غیرت بر این جنایت چه نامی می توانست گذاشت. جنونی که تمام عقل و تدبیرش را به باد داده بود.

چقدر ورود به دنیای دیگران جذاب بود. شاید سر آفرینش در همین بود. چه جنونی در ذهن مردم سیلان داشت. چه رمزآلود بودند. چه طوفانها در پس این ظاهر آرام بود. اگر پرده فرو می افتاد، بوی خیانت، دروغ همه جا را می انباشت. برای خداوندگار نفرت انگیز بود یا می خندید. بشر اسباب خنده بود؟ همانگونه که برای تفریح حیوانات را به جان هم می اندازند. کودک که بود چقدر تماشای حیوانات را دوست داشت. همیشه می خواست او را به مزرعه یا باغ وحش ببرند. چند باری به مزرعه یکی از آشنایان پدر رفته بود. گاو و گوسفند تا مرغ و مرغابی، هر کدام عالمی داشتند. خروس با

آن باد نخوت و آن همه ژست و ادا، یادآور سبک سرانی بود که تنها به فکر مادینه‌ها هستند. گوساله‌هایی که بی وقفه به خوردن مشغول بودند و بی خبر، انتظار قصاب را می کشیدند.

ولی نزاع میان حیوانات را دوست نداشت. چرا؟ نه خوشش می آمد. دوست داشت سگها و خروس‌ها را به جان هم بیندازد. دوست داشت بداند کدام یک قوی ترند. اولین بار ترسیده بود ولی بدش نمی آمد که بداند پیروز میدان کیست. نه، خدا نمی توانست از جنگ و نزاع انسانها سرگرم شود.

لحظه ای نمی توانست آرام بگیرد. افکار شیطانی در مغزش پایکوبی می کردند. شاید جن زده شده بود. جنون همین بود. جن زدگی شاید پایکوبی افکار پلید در ذهن آدمی باشد. همه چیز از آن شب شروع شده بود. این حس شوم که خواب از چشمش ربود. چشمانی همه جا به دنبالش بودند. حس می کرد که ریشخندش می کنند. دوست نداشت ملعبه باشد نمی خواست وسیله بازی دیگران باشد. بی اختیار فریاد زد. به سرفه افتاد. دوست داشت دشنام می داد. هیچ چیز چون دشنام آدم را آرام نمی کند. چرا از این مُسکن نمی بایست استفاده می کرد. اینهم کار اطبا بود. دکان بازکرده بودند. چه مُسکن‌های طبیعی، که از مردم گرفته بودند. دارو و درمان از کجا پیدا شد از همان جایی که بشر خلق و خوی خود را کنار گذاشت. هرکه حرف مفت زد اگر دهانش را با مشت خرد می کردی، دیگر کجا این همه حرف و کنایه را با خود همراه داشتی؟ مدام مراعات دیگران، مدام سکوت، مدام در خود ریختن، باید آتشفشان بود بیرون ریخت. افسوس که آتشفشانی شده بود که سوزانده بود و می سوخت. سوختن با او زاده

شده بود. مقرر اگر شده باشد که بسوزی، یا ترا می سوزانند، یا خود باید خود را بسوزی، گریزی نیست.

به خانه برگشت. خسته بود. فراموش کرده بود که نان بگیرد. برای چه بیرون رفته بود؟ یادش آمد، در خانه نان نداشت. رمقی نمانده بود که بازگردد. به حمام رفت. زیر دوش ایستاد، بی حرکت، چشم ها را بست. کاش آب می شست تمامی این دلشوره ها را، کاش آب درونش را هم می شست. قلبش را از اینهمه زنگار پاک می کرد. حس می کرد سیاه شده است. آب کمی سرد بود بدنش را به لرزه انداخت. ترس وجودش را فرا گرفت. نای زیاد کردن شیر آب گرم را نداشت یا نمی خواست کوچکترین حرکتی کند. بی رمق بود. آب گرم کم کم رسید، گرم تر شد. از درون آئینه بخار گرفته حمام شبحی سیاه می دید. دیگر خودش نبود. نمی خواست خودش را ببیند. روزگاری محو تماشای خود در آئینه می شد. افسوس آن روزها گذشت. امروز از سایه خود هم شرم داشت.

خلوت گزینی و انزوا همیشه یا بیشتر برای حفظ خود بود تا مگر کم تر از دست و زبان آدمیان آسیبی رسد، آنگاه که توان مقابله نداری و نمی خواهی حتی گردی به دامنت بنشینند. غرور نمی گذارد که شکست را بپذیری. دوست داری به دنیا بی اعتنا باشی که مبادا کسی به ضعف آگاه شود. قدیسان و خلوت نشینان از غرور به کنجی نشسته بودند؟ همه خلوت گزیده ها چون او بودند؟ همه از خود می گریختند یا از خلق؟

امروز خلوت گزیده ای شده بود که می گریخت و می ترسید. از خود بیشتر هراس داشت.

آنگاه که عصبانی هستی با همه سر جنگ داری، انگار در مخمصه هستی در میدانی که هرکس به دیگر زخمی می زند یا می دری یا دریده می شوی. چون موسی که از کوه طور باز گشت حکم چنین کرد که گوساله پرستان شبانگاه در هم پیچند تا بازماندگان پاک گردند. تکرار همان داستان است. حس می کنی دشنه ها آماده اند تا در قلبت فرو روند. دوستی و دشمنی معنا ندارد. یقین آنگاه که به خشمی و از همه می هراسی، ناپاک هستی، آنگاه که از این چرک خلاصی می یابی، آرام شوی. ولی مرداب همیشه آرام است و دریا موج. پس پاکی کجا بود و نا پاکی کجا؟

همیشه برایش سوال بود که چطور زن و مرد می توانند یک عمر همدیگر را تحمل کنند؟ مسخره بود. شاید زندگی شهلا و دانیال این حس را در او ایجاد کرده بود. بزرگترین بند بر پای انسان، زندگی امروز این بند را سست کرده بود ولی انسان شرقی انگار با وجود سالیان دراز زندگی در غرب باز هم نیاموخته بود. به یاد کریستینا همکلاس دبیرستانش افتاد گفته بود منصور چون کوه یخ است. ضعف قوای شهوانی یا قوت نیروهای فکری موجب سردی بود؟

کریستینا می گفت در آینده نزدیک جهان برای زن ها خواهد شد. مردها را از زمین به جایی دور در کهکشان تبعید خواهند کرد. راست می گفت، افسوس که مردها خواب رفته اند. هرچه زنها جمع تر می شوند مردان متفرق تر می گردند.

کریستینا از شهر زنان می گفت. تنها یک مرد چون سلطان مسئول تداوم نسل باقی خواهد ماند. شهر زنان شهری است که دیگر مردی در آن حضور نخواهد داشت. شاید سلطان را در قفسی از شیشه نگهداری کنند. یا چند

امیری دیگر را در قفس های مشابه و زرین به نمایش بگذارند. چه سرنوشت شومی، پایان حضور مردها بر کره خاک. کریستینا می گفت مردها در هر کهکشان دیگری به سرعت منقرض خواهند شد نه بخاطر نبود مولید بلکه از فعل بد خویش. کسی کار نخواهد کرد هرکس به دنبال آن است که سهمی از دیگری به یغما ببرد. دیگر عشقی هم نخواهد بود، عشق نه، همان هوس، هوسی نیست که رنگی از لطافت و هستی بر زندگی سربی بزند. همه جا از رنگهای مردانه، رنگهای تیره و کدر پوشانده خواهد شد.

کریستینا می گفت زنها دختر خورشیدند و پسرها زاده مهتاب. اصل و گوهر جانشان این است. به ظاهر آدمیزادند. هر یک از منبعی دیگر انرژی یافته اند. نورها یکسان نیستند. نور خورشید گرم است و نور ماه سرد. نورها در هم نمی آمیزند. این نورها جدا می مانند. حریف زبان و استدلالش نبود تنها می شنید. هر چند به مرور رابطه با کریستینا را کم و کم تر کرد. به نظرش جماعتی بودند که جنون را به ظاهر علم آراسته بودند. از نجوم و شیمی گرفته تا فیزیک کوانتوم، از هر دری سخنی می گفتند تا مگر رنگی از دانش به فرضیه های خود کشند. علم هم بازیچه ای شد بود تا هرکس تراوشات ذهنی خود را به آن آراسته کند. مگر غیر از این بود که هنر، ادبیات، علم همه و همه آمده بودند تا باورها را مقبول گردانند. پس چرا با قدرت همراه می شدند؟ فیلسوفان و حاکمان در کنار هم بودند. اگر فیلسوفی در کنار حاکمی نبود که حکومت شکل نمی گرفت. چگونه یک نادان می توانست حکومت کند؟ آنان را که از هر دری سخنی می گفتند تا حرف خود به کرسی بنشانند را دوست نداشت. هرچه بود تخم نفاق بود و دشمنی که پراکنده می شد.

کریستینا می گفت که تبعیض را مردها بوجود آورده اند و تمامی اخلاقیات ناپسند ناشی از تفکرات مردانه است. کجا زن ها به دنبال چشم و هم چشمی بودند. به غلط و از روی غرض صفات زشت مردانه به زنان نسبت داده شده است. مردان به مقایسه پرداختند و قیاس حاصل فکر مردانه است. زنان بیشتر وابسته به ذهن بودند یا مردان؟ کار زنان کار دل بود و احساس، ذهن نانجیب بود که قیاس می کرد. مردان بودند که قدرت خود را به رخ زنان و همدیگر کشیدند تا بیشتر تملک کنند. همه را چون برده ای زر خرید می بینند ولی تقاص کار خود را خواهند داد.

دانیال می گفت انسان به جای آنکه گریبان خدایان را بگیرد به جان هم نوع خویش افتاده است. دانیال پدر رضا افکاری متفاوت با پسر داشت. گریبان چه کسی را می شد گرفت. خسته بود از همه افکار گوناگون، زندگی امروز گریبانش را گرفته بود.

کریستینا کمتر مورد توجه پسرهای دبیرستان بود. یقین بخاطر افکارش بود. شاید هم بخاطر همین بی توجهی چنین افکاری یافته بود. تنها هم صحبتش در دبیرستان منصور بود. گرچه دوستانی یافته بود که این افکار را آموزش می دادند. چه حس غریبی است این شوق تعلق به یک گروه خاص. اشتیاق به مرید و مراد بازی از کجای درون نشات می گرفت؟ بهترین شیوه نفوذ در دیگران همین نبود؟ بهترین و محکم ترین روش تسلط بر آدمی تهییج این احساس نیست؟ هر مریدی اشتیاق آن دارد که مراد گردد. سختی مریدی به امید آنکه روزی به مراد رسی و مراد جماعتی شوی، می ارزد. بحث بین او کریستینا زیاد بود گرچه همیشه کریستینا پیروز می شد. همین بحث ها بود که هیچ رابطه احساسی میانشان برقرار نشد.

کریستینا می گفت حشرات تکامل یافته ترین موجودات هستند. عنکبوت ماده پس از جفت گیری عنکبوت نر را چون طعمه می درد. خنده ی موزیانه اش را هیچگاه از یاد نمی برد. آخوندک ماده که جنس نر را چون ابزاری می بیند که می تواند خوراکی دلپذیر هم باشد. دنیا دنیای انتقام بود هرکسی به دنبال آن بود که داد خود بستاند، مرد از زن و زن از مرد، سپید از سیاه و پیر از جوان. در دانشگاه استادشان می گفت که مردها دو حس متفاوت، عشق و نفرت نسبت به مادر دارند. هیچ مردی نیست که از محبت های مادر خرسند و از اخم و عتابش متنفر نباشد. پس با سلطه بر همسر می کوشد تا محبت و نوازش را مدام و از سرزنش و نظارت بازش بدارد.

سال آخر دبیرستان بود که برای مباحثه به شهر دیگری رفته بودند. مباحثه میان دانش آموزان از برنامه های آموزشی دبیرستان بود. مباحثه بصورت گروهی و تکی انجام می شد. ضمن ایجاد انگیزه مطالعه در بین دانش آموزان، فرصت سخن گفتن میان جمع و چگونگی بیان استدلال را می آموختند. همچنین در بهبود فن بیان و آموزش ادبیات انگلیسی موثر بود. شقایق اصرار داشت که هر سه به این سفر بروند تا ناصر هم تنها نماند. دوست داشت تنها و بدون خانواده به شهری دیگر برود. می خواست سفری بدون بزرگترها را تجربه کند. دیگر بزرگ شده بود. ترجیح می داد که به همراه دوستش جوزف به این سفر برود. بهرحال شقایق پذیرفت تا مسافرت با دوستانش را هم تجربه کند. تقریباً روز آخر بود که جوزف برنامه اش را تغییر داد و به خانه اقوامش رفت. النا یکی دیگر از همکلاسی هایش بود که گرچه جز گروه نبود ولی در آن سفر با او همراه شد. ترجیح داده بود که درباره النا با شقایق چیزی نگوید ولی النا تمام و کمال به خانواده درباره همسفرش گفته بود. ترسیده بود شاید مادر از رفتن به این سفر منعش کند. در خانه ای که از پیش تدارک دیده شده بود تا با جوزف باشد، با النا تنها به سر برد. چشمان النا چون آبی دریا می درخشید. مانند دریا موج و چون برف سپید بود. کشف زیبایی هایی که ز چشمت پنهان مانده چقدر دلپذیر است. در کریستینا این ظرافت ها را ندیده بود. بی جهت نبود که کریستینا گفته بود منصور چون کوه یخ است. شاید اولین باری بود که دلش لرزید. النا به دوست پسرش هم گفته بود که باید در این سفر با منصور همراه باشد. معنی وسوسه را در آن دو شب فهمیده بود. دوست داشت النا را در آغوش می گرفت. حسرت بوسه بر لبانش مانده بود. آنجا بود که دلیل

اعتماد خانواده را دانسته بود. به نظرش دختران دست نیافتنی بودند. شاید این هم تقصیر کریستینا بود. اینقدر با او بحث کرده بود. که میل به بحث کردن مانع از ایجاد رابطه احساسی شده بود. شاید به چشم النا خیلی جدی آمده بود؟ با خودش می گفت چقدر بی عرضه است. بهتر بود چیزی به دوستانش نمی گفت شاید برایش می خندیدند ولی النا دختر محکمی بود. دوستی با النا سالها ادامه داشت. تجربه ای بود عملی، که در دوستی جنسیت معنایی ندارد. خود را با افشین مقایسه می کرد. چقدر خلق خدا متفاوتند. شاید هرچه جوانتر هستی بیشتر پایبند اخلاق هستی؟ شاید این احساس خیلی ضعیف بود آنقدر ضعیف که بر عقلش غالب نشده بود. شاید این احساس را جدی نگرفته بود یا شاید امروز برایش معنا یافته بود؟

موضوع مباحثه، دموکراسی در خاورمیانه بود. گروه دو نفره آنها بین چهار دبیرستان رتبه دوم را به دست آورد. بهرحال افتخاری بود. در پاسخ اینکه مطرح شد که دموکراسی را باید از کودکی آموزش داد. زشتی استبداد را تشریح کرد و در لایه لایه های زندگی باز شناخت. در خاورمیانه در رفتار تک تک افراد، حتی در خانواده، حتی در آموزش و در میان متون درسی اعتقادی به دموکراسی نبوده و آموزه های دینی در تایید آزادی نیست. او به کتاب خدا اشاره کرده بود که به شورا توصیه فرموده است و این که نبی مکرم اسلام در همه امور به شور می نشست. رضا گفته بود که در شاهنامه بسیار سخن از انجمن آمده است و انجمن نشان از همفکری در گذشته ایران زمین دارد. در میان بحث به این هم اشاره کرده بود.

تجربه خوبی بود از بحث و مباحثه، هرچند دوست داشت مقام اول را کسب می کردند. اشکال بحث این بود که هرکس به هر طریقی سعی بر پیروز

شدن دارد. گاه حرفی می زنی که خود قائل بدان نیستی. بحث و جدل خود دامی هست که سخت می توان از آن رهایی یافت. رضا همیشه می گفت: گفتگو آیین درویشی نبود. کلام خواجه شیراز بود و حجتی برایش تا در هیچ بحث و مباحثه ای شرکت نداشته باشد.

دوست داشت روانشناسی می دانست تا می توانست در خود بیشتر و بیشتر غور کند ولی انگار هر چه بیشتر فرو می رفت، گم می شد، محو می شد. کجای جهان بود؟ چه چیزی درست بود و چه چیزی نادرست؟ آنچه هست سخن دیگری بود و اینکه چگونه باشد سخنی دیگر.

زیر باران ایستادن را دوست داشت تا بشوید تا پاکش کند. مگر دست طبیعت می توانست، تا از این حیرانی رهایش کند. یاد لندن افتاد آنگاه که آسمان می بارید، ابر دیوانه وار می غرید. سینه آسمان پاره می شد و زمین را آب فرا می گرفت. هرچه بیشتر می بارید هوا پاکتر می شد و طراوت افزون تر. برگها شسته می شدند کف خیابان هم، ولی باران هم نتوانسته بود پاکش کند. باران اینجا چه زود بند می آمد. کاش می بارید بیشتر و بیشتر، آنقدر که آسوده شود. جاری می شد چون رود، جاری می شد به امید پیوستن به دریا، کاش جاری می شد. کاش باران می بارید. به خودش آمد نمی دانست چقدر؟ یکساعت یا بیشتر زیر دوش آب ایستاده بود. باران نبود، دلش هوای باران کرده بود. آسمان لندن مدام گریه می کرد. به جای آدمیان آسمان می گریست؟ آسمان اینجا روشن بود و خورشید تابان، ولی آدمیان می گریستند. کاش آسمان می گریست. خدایان اینجا از مردم راضی تر بودند؟ آنجا آسمان از دست بشر می نالید یا اینجا بشر از دست آسمان؟

ندانستن چه موهبتی بود. تمامی مشکلات از دانستن شروع می شود. همه چیز از آنجا شروع شد که به رمز پست الکترونیک شقایق دست یافته بود. یادش نمی آمد چطور شد که ناگهان هوس کرد صندوق پست الکترونیک شقایق را ببیند. شیطنتی بود بچگانه؟ پیامی میخ کوبش کرد.

صبح بخیر عزیزم، خوب خوابیدی؟ می بوسمت.

نویسنده پیام مسیحا بود. اسمی که شقایق گذارده بود. این مسیحا که بود که صبح را شادباش گفته بود. تمام روز ذهنش مشغول بود. بعد از شام که به اتاق رفت شروع کرد به خواندن پیام های پیشین. هرچه بیشتر

می خواند بی قرارتر می شد. به خواب می ماند. مسیحا از کجا پیدا شده بود. مسیحا آمده بود تا مرده را زنده کند؟ یا که جان زنده ای بستاند؟ شب تا صبح نخوابید. ترسیده بود. انگار بر سرش همه چیز آوار می شد. فردا تمام روز در خانه مانده بود. شبی شده بود که حوصله هیچکس را نداشت. جواب مادر را نمی داد. همیشه شقایق صدایش کرده بود. به مادر گفته بود شقایق و پدر را امیر صدا کرده بود. چرا؟ خود نمی دانست. امروز فکر می کرد وقتی نام مادر یا پدر را به زبان نمی آوری انگار از ریشه ها باز مانده ای. دوستان بسیاریند و پدر و مادر فرد. امروز که بزرگ شده بود حس می کرد حسرت اینکه بگوید مادر بر دلش باقی مانده است.

سرش درد گرفت فکر گذشته آزارش می داد، ولی رهایی نداشت. افشین مسیحای شقایق بود. هر روز صبح با پیام صبح بخیر افشین از خواب بر می خواست و شب در بستر با صحبت کردن با افشین به خواب می رفت. باورش سخت بود که افشین در تهران باشد و شقایق در لندن. دنیای مجازی به راستی دنیا را دنوردیده بود.

عشق از راه دور حکایت قرن جدید است. دنیا، دنیای مجازی شده بود حتی عشق ها و دوستی ها.

گزارش کار روزانه شقایق را خوانده بود. شقایق نوشته بود که منصور ناراحت است. نه حرفی میزند و نه از خانه بیرون می رود. شقایق برای افشین نوشته بود که نگران است. حتی گریه کرده بود. تنها همزمان شقایق افشین بود. چرا با او چیزی نمی گفت. افشین سنگ صبور شقایق بود؟ از افشین یا همان مسیحایش کمک خواسته بود که ناگهان منصور دگرگون شده است. حرصش گرفت یعنی شقایق نمی دانست که: کل اگر طبیب

بودی اول سر خود دوا نمودی. این آدم سرتا پا تقصیر مسیحا شده بود؟ خرد هم خوب چیزی است. نام مسیح شایسته هر دغلكاری نیست. تمام تصاویر شکست. تصویر دیگری از شقایق در ذهن داشت. غیر منتظره بود. کاش شقایق بیشتر و راحت تر با آنان سخن می گفت. گاهی در یک خانواده، فاصله چقدر زیاد است. آن کوه صبور چندان هم آرام نبود. طوفانها و طغیانها در درون داشت.

هرچه می خواند، نوشته ها تمامی نداشت. از حرفهای روزمره تا عشق بازی از راه دور. از بی خوابی های دوران بلوغش هم برای افشین نوشته بود. براستی افشین همه خانواده را از خودشان بهتر می شناخت. شقایق از گوشه گیری های ناصر هم برای افشین تحریر کرده بود. گزارش کار روزانه ای بود که رد و بدل می شد. یک نوع وقایع نگاری بود، دفترچه خاطرات دو نفره. مردک سالوس حتی برای انجام امور روزانه هم از شقایق اجازه می گرفت. با اجازه شما امروز مسافرت می روم. با اجازه شما امشب مهمان داریم. بر این مسخرگی پایانی نبود. براستی کسی که خود را به خواب زده را نمی توان بیدار کرد. شاید این جنون هم چون افیون، التیام و آرام بخش بود. در این وانفسا در این شهر شلوغ در این عصر جنون، چگونه می توان آرام گرفت؟ هر کسی سعی در فراموشی دارد. دنیا عرصه ی بمباران اطلاعات و اخبار و نظریات مختلف است. باید فراموش کرد. تحمل این همه فشار دشوار است. زمانه دوران جنون و به قولی دیوانه بازی است. هرکسی در پی یافتن راه و طریقی برای تخلیه خویشتن است. همه از دست خودشان به تنگ آمده اند. وادی سرگردانی است. همه با هم غریبه اند. در این روزگار نکبت، در این غربت، سلامی از دور هم موهبتی است و گرنه

چطور هر روز تکرار روز قبل، با سلام شروع می شد و هر روز پاسخ سلام این بود:

سلام به روی ماهت.

هرکس برای خود بازی ای ساخته است. یکی دنبال توپ می دود جاهلی از دیدن این سرگردانان سرگرم می شود. باید بتوانی خود را بفریبی، مهم این است. معدودند که توان فریفتن خود را ندارند. حس می کرد نمی تواند چون این جماعت خود را فریب دهد. همیشه می گفت پینوکیو دوست داشت که گول بخورد. شیطان نیز سزای زبان درازی چشید و بیرون رانده شد. پدر همیشه می گفت حرف حق تلخ است. شیطان هم از روزمرگی به تنگ آمده بود. فرشته بودن کسالت آور است.

این بت را افشین خود ساخته بود. کاش می شد هرکس را آنطور که بود می دیدی. وقتی کمتر یا بیشتر می بینی، به خودت آسیب می رسانی. جالب این است که باید بیرون گود باشی تا بفهمی. راست گفته بودند که هیچ احمقی نیست تا دیگران را احمق نپندارد. هرکس احمق تر از خود بسیار سراغ دارد و هر احمقی اصرار بر توجیه کار خود می کند.

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال یک شب ترا ز مرمر شعرا فریده ام^۳
بت سازی در وجود بشر نهادینه شده است. شاید حاصل سالیان دراز بت پرستی به هر صورت خود را نمایان می سازد. میل به پرستش بت سازی را پدید آورده است؟

^۳ شعر از نادر نادرپور.

شنیده بود که عشق بازی عشاق شب هنگام است. آنگاه که همه جا تاریک می شود. تا با خیال خود همچنان خوش باشند. یقین اگر به وضوح یکدیگر می دیدند از هم می گریختند. آدمی اگر چه چهره واقعی خویش را می دید از هراس خواب به چشمش نمی آمد. این همه دروغ این همه ریا، دوزخی بود پنهان. پنهان هم نبود، بشر نمی خواست ببیند. گاهی باید نادیده گرفت تا بتوان زندگی کرد.

صدای داد و فریاد زن همسایه می آمد، در پی تادیب کودک بود. بیزار بود از این سر و صدا. وقتی سکوت بود احساس ترس می کرد. وقتی سر و صدا بود بهم می ریخت. چقدر این تربیت واژه ی هجوی بود. چیدن پرو بال کودک، زندگی طبق نظر دیگران. ساخت چارچوبی تنگ و تلخ. تحمیل رعایت آنچه که خود عمل نمی کنی. بندی به نام ادب، دستاویزی برای محدودیت و منع بیشتر. همه چیز ظالمانه بود و بی معنی. چقدر صدای زنان در هنگام تادیب کودک ناخوشایند است. انگار ناقوس مرگ است. کاش کسی تربیتش کرده بود که صدایش را بلند نکند. با خود گفت خودت شعور نداری در پی ادب کردن دیگری هستی بی ادب.

در حسرت آن بود که تا دمی خواب به چشمش آید. چشم ها را که می بست بیشتر هول می کرد. تصادف خودرو با افشین را به یاد می آورد. انگار صدای خرد شدن استخوانهایش را شنیده بود. حس می کرد که استخوانهای خودش در حال شکسته شدن هستند. ترسید. لرزشی بر جسمش افتاد. خرد شدن استخوان وقتی در گوشت و پوست فرو می رود چه دردی دارد؟ صدای شکستن در گوشش تکرار می شد. همه ی استخوان با هم می شکست؟ یک صدای مهیب یا پشت سرهم چون دومینو به

ارتعاش در می آمد؟ افشین چه حسی داشت در لحظه برخورد با خودرو، آنگاه که به آسمان پرتاب شد.

گمان برده بود که شقایق به امیر خیانت کرده و حاصل این خیانت دو کودکند به نام منصور و ناصر. هیچ چیز بدتر از بی هویت بودن نیست. ترسیده بود. نام پدر چه بود؟ افشین یا امیر؟ آن روز از خشم چون دیوانه ای در بند فریاد می کشید می خواست سقف آسمان را پاره کند و امروز از عذاب این جنایت، ریختن خون بی گناه در خوف و اضطراب بود. هرچه زیر لب می گفت حقش بود ولی دلش حرف دیگری داشت. انقباض ماهیچه های بدن را حس می کرد. رعشه ای بر جانش افتاده بود که رهایش نمی کرد.

جرات نداشت از کسی بپرسد که افشین زنده است؟ یا نه؟ چرا نه اعلامیه ای، نه آگهی ترحیمی، خبری از افشین نبود؟ زنده مانده بود؟ همه یک رویا بود؟

شاید مهمترین نعمت خداوندی خواب بود، مرگ موقت. مرگ را دوست داشت. خوابش نمی آمد. کدام نامردی خواب را از چشمش ربوده بود. دلش برای خواب تنگ شده بود. فقط می توانست دشنام دهد. مغزش مدام کار می کرد لحظه ای آرام نداشت. کاش می توانست لحظه ای ذهنش را متوقف کند. هرچی می کوشید فایده ای نداشت. نمی شد لحظه ای فکر نکرد. تلاش کرد، بیشتر و بیشتر ولی ممکن نبود. سلول های مغزش داغ کرده بودند. انگار تب داشت. در هنگام بیماری گردش خون را در رگها بهتر حس می کنی انگار بهتر قسمت را می شناسی. تک تک سلول ها عرض اندام می کنند. ماهیچه ای می گیرد. رگی متورم می شود. عصبی تحریک

می گردد. براستی انسان چقدر ضعیف است. اختیار خودش را هم ندارد. وقتی عصب پلک به ارتعاش در می آید مگر می توان ساکتش کرد. حرف شنوی ندارد. کوچکترین ماهیچه ی بدن نیز گاه در اختیارت نیست. اعضا و جوارحت اعلام خود مختاری می کنند. به یاد النا افتاد که می گفت برادرش به بیماری ام اس دچار شده است. یک سال بعد از سفر آموزشی بود که برادر النا مرد، مرگی آرام، مرگ خاموش. مرگ، پایان کار همه، آخر داستان، رضا می گفت مرگ آغاز است، باورش سخت بود. آیا آغازی بود توام با درد؟ النا می گفت گلبولهای سفید سیستم عصبی را مختل می کنند. دیگر نمی توان به خود نیز اعتماد کرد. النا بعد از مرگ برادر بود که با نامزدش بهم زد. امروز با خود می پرسید چرا به دنبال النا نرفت؟ اشتیاق آن شب در او مرده بود؟ این فراز و فرود، این اندام مواج، این بالا و پست، این رقص تن، همچنان برایش ساده بود و بی معنی.

ازدواج مجدد که طبیعی بود و رایج، چرا مادر خود را محروم کرده بود؟ از ناپدری چه تصویری در ذهن داشت؟ بودن یک مرد در خانه مشکلاتشان را کم تر نمی کرد؟ شاید از همان سیلی شقایق در گوش ناصر ازدواج شقایق با دیگری تابو شده بود. شاید برای اینکه جای دیگر ناصر این سخن تکرار نکند، چنین کرده بود؟ الان که فکر می کرد از خودش می پرسید قبل از آشنایی با افشین بود؟ چقدر سوال های بی جواب وجود داشت.

چرا خواسته بود مشکلات را تنها به دوش بکشد؟ تنها به خاطر اینکه افشین را دوست داشت و افشین زن دیگری داشت؟

چگونه مادر به او دل بسته بود؟ کسی دیگر نبود؟ چقدر حس بدی بود حس خواسته شدن. انتظار و آرزوی پذیرفته شدن برایش غیرقابل تحمل بود. در افشین چه یافته بود جز حرفهای عاشقانه؟ شقایق که دیگر بچه نبود. سرد و گرم چشیده بود.

آن وقت که شقایق در پذیرفتن این رابطه مردد بود افشین سوال کرده بود که با دو پسر حضری ازدواج کنی؟ شقایق گفته بود نمی خواهد بچه ها ضربه روحی دیگری ببینند؟ این ضربه روحی سخت تر بود یا رابطه نامشروع؟

خورشید که برای همیشه زیر ابر باقی نمی ماند؟ یک روز آشکار می شد همانگونه که بعد سالیان سال هویدا شد.

اگر افشین در لندن زندگی می کرد، پذیرفتنی بود. اینقدر حرف زدن با آن الدنگ برای شقایق لازم بود؟ دوست داشت دشنام می داد. بغضی در گلویش مانده بود. چه کمبودی داشت؟ از زنی به آن وقار و متانت عجیب

بود. براستی متین بود یا او چنین می پنداشت؟ یقین داشت که همه شقایق را به نیکی می شناسند. این باوری نبود که یک روزه ایجاد شده باشد. شقایق و امیر که زندگی آرامی داشتند؟ شنیده بود که زن وقتی از همسر اول رضایت نداشته باشد ازدواج می کند و مرد اگر رضایت داشته باشد مجدد تاهل اختیار می کند. شقایق با امیر خوشبخت نبود؟ شقایق شیفته این شیدایی شده بود؟ یک بار نوشته بود که این حرفهای عاشقانه که در این مدت شنیده ام بیشتر از آن است که در تمام عمرم پیش از این به گوشم رسیده است. شقایق نوشته بود که امیر یکبار همان روز عقد گفته بود که لیلی و مجنون که نیستیم. می توانست دیگر ناخوانده بداند که جنون عشق شقایق را بی تاب کرده بود. مجنونی پیدا شده بود که جنونش را به راحتی به زبان می آورد. چقدر زنها به این جنون علاقمندند. اگر به جای جنون مشتاق عقل و هوش بودند کار جهان بهتر پیش می رفت. هرچه حرف بی اساس تر باشد بیشتر به مذاقشان خوش آیند است. بی جهت نیست مدام در پی ماورا و حرفهای غیرقابل آزمون هستند. توهم و رویا، خواب و حقیقت در آنها درهم آمیخته است. ملغمه ای از همه چیزند. فقط می شنوند و از دیدن محرومند. کاش به جای اشتیاق به شنیدن دوستت دارم، عشق را در نگاه مرد می دیدند. چشم بسته و گوش گشاده اند. در این میان باز دیوانگانی چون کریستینا هم پیدا می شوند. فریاد زد دیوانه ها. این جماعت همه دیوانه بودند. سرش درد گرفت. انگار هر روز سر درد داشت. در دلش آشوب بود. حس می کرد دارد سرش منفجر می شود. چون موتوری که از حرکت نمی تواند باز ایستد. تندتر و تندتر کار می کند تا انفجار تا انهدام. باز کریستینا، النا، افشین همه

اشباحی که مقابلش می رقصیدند. خواسته یا ناخواسته به سمت مرگ به سوی خاموشی می شتافت. تمام زندگی تلاشی است برای در آغوش گرفتن مرگ. آنگاه که کودک هستی آرزوی بزرگ شدن داری، روز در پی آنی که زودتر شامگاه بیاید و شب در حسرت روز می مانی. دلت می خواهد زودتر ایام تحصیل تمام شود. زودتر آخر هفته بیاید. مدام به دنبال سریعتر گذشتن این سفر هستی. می دانی که باید بروی، در ناخودآگاه خود میل به تمام شدن هر چه سریعتر این زندگی داری.

برگ کاغذی که در کنارش بود برداشت و شروع کرد به خواندن، به نظر آشنا می رسید خوانده بودش، ولی دوباره خواند. افشین: وقتی که قبولم کردی و آری گفתי بال در آوردم.

- الان هم بال داری؟

ولی به یاد مورچه افتادم، ترسیدم یک لحظه

- چرا؟

شنیدی وقتی خدا می خواهد مورچه را هلاک کند به او دو تا بال می دهد؟

حال بگو چرا؟

- چرا؟

می دانی مورچه ها چه موقع بال در می آورند؟

- نه

فصل جفت گیری. حالا بگو کی می میرند؟

- نمی دانم.

همان موقع. عشق و پایان همزمان اتفاق می افتد.

عشق یعنی آغاز؟ یا که پایان؟

- آخه

مرگ قشنگیست، نه؟

- چقدر دلم سوخت.

چقدر به جانوران علاقه داشت؟ مورچه ها و پروانه ها، فقط از سگ و الاغ برای رسیدن به هدف استفاده نکرده بود. جانوری بود بی پدر. چقدر این مزخرفات تکرار شده بود. برگی دیگر را خواند. چشمهایش می سوخت ولی دست بردار نبود. حرصش می گرفت از اینکه کسی اینقدر قربان صدقه شقایق رفته باشد. همیشه ناصر می گفت که شقایق چاق است و در پیش دخترهای انگلیسی خنده دار. شقایق که استخر رفته بود با ناصر سر به سرش می گذاشتند و می گفتند اسب آبی. می خندیدند و شقایق هیچ نگفته بود ولی برای افشین نوشته بود. افشین چنین پاسخ داده بود که معیار زیبایی شما هستی، چشم بصیرت می خواهد و باید گوهرشناس بود که تا قدر این جواهر را دانست.

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری.

با خودش گفت مگر آدم از دنیا چه می خواهد؟ خری چنین که هرچه می بیند را خوب می داند و می پسندد. عاشق کور است؟ یا عشق بلاهت بهمراه دارد؟

نوشته بود که وجودت برای من مهم است. شقایق را به هر شکل و به هر صورت می ستایم. با خود گفت تملق گویی در جان این ملت ستمدیده رسوخ کرده است. دوست داری؟ داشته باش، می پرستی؟ پرستش کن ولی اینقدر خر نباش. فقط می توانست فریاد بزند: بی شعور، الاغ، دروغگو.

هیچکس گرگ را دوست نداشت، چون آزاد بود؟ خر را ولی چه خوب تیمار می کنند؟ ظاهراً کسب توفیق، خود را به خری زدن است و بس. دنیا دنیای چاپلوسان بود. قرن‌ها حضور حکام مستبد چاپلوسی را در وجود انسان نهادینه کرده است. شاید با تملق گفتن ارضا می شوی؟ احساسات سرکوب شده امکان بروز می یابند. می خواست فریاد بزند آخر چطور از صدها کیلومتر فاصله به ارزش های شقایق پی بردی؟ مردک مالخولیایی تو یک ماه با شقایق در زیر یک سقف زندگی کردی؟ الاغ. با تمام وجود فریاد زد. به سرفه افتاد. نفسش گرفت. جرعه ای آب از لیوان روی میز به حلقش ریخت. لیوان لب پریده و کدر شده بود. پیش از این اکراه داشت که چنین لیوانی را به لب بزند. زمانه چه بازی عجیبی با او کرده بود.

رضا راست می گفت زندگی تجربه است. هرکسی باید تنهایی، شکست، غم و شادی را تجربه کند. هرچه بیشتر بخندی بیشتر گریه خواهی کرد. اگر چنین نباشد آمدنت ناقص است. باید درک کنی و این احساس های متفاوت را تجربه کنی. با خود گفت کجا خندیده ام که باید امروز چنین به حال خود مویه کنم. صدای موسیقی از طبقه بالا می آمد. جای خوشبختی داشت که همسایه فوقانی به موسیقی سنتی علاقمند بود. علاقه به موسیقی سنتی را از رضا داشت. رضا هم توسط پدر به موسیقی سنتی علاقمند شده بود. یادش می آمد که همیشه شهلا غر غر می کرد که کم در این خانه مصیبت داریم که نوای ناله را هم باید بشنویم. دانیال می گفت که این موسیقی تاریخ زندگی نیاکان ماست. شرحی از غم و شادیها از پیروزیها و شکست ها که سینه به سینه تا امروز رسیده است. بازمانده از روزگار زرتشت. صدای موسیقی بلندتر شد. حتما زن همسایه نبود که صدا را

بلندتر کرده بود. دیگر هر صدایی برایش ناخوشایند بود. زشت زیبا شده بود و زیبا زشت. چون بیماری بود که تب و لرز دارد. به یک روال نبود. کمی آرام شد. چشمش را بست. خوابش نمی آمد ولی حس کرد اگر دروغ هم باشد شیرین است. مگر مهر شقایق نبود، دروغ بود؟ هرچه بود بازهم گرمای آغوشش را می خواست. همین که حس کرده بود این مهر و محبت کمتر شده است چنین دیوانه شده بود. دروغ چه خوب بود، چه شیرین. گاهی دروغ بوی ریحان می داد. به یاد شعری افتاد که پیش از این شنیده بود:

و دروغی که از او بوی ریحان بدهد^۴.

کاش نه دروغ که راست هم بوی ریحان می داد. ولی راست چه تلخ بود و دروغ در واقع تهوع آور. دروغی که بوی ریحان بدهد یقین حقیقت است. مهر و عشق حقیقت بود؟

لرزشی بر جسمش افتاد. پتوی مندرسی که کنارش بود را آرام بر روی خودش انداخت. آنقدر روی کاناپه دراز کشیده بود که حس می کرد بدنش کرخت شده است. از بی تحرکی بود یا از سرما خوردگی؟ بدنش درد می کرد انگار که شیشه بود. نمی شد دست زد. سرفه های مداوم امانش را

^۴ و دروغی که از او

بوی ریحان بدهد

بوی نعنا

بوی گلاب

و شب و نیمه شب و گاه به گاه

به همان دشت دروغم سوگند

علف هرز هوس را من از آن خواهم چید

از کتاب : درسکوت شب نازک، محمدحسن جواهری.

بریده بود. هوس یک لیوان چای دیگر کرد. به اندازه تمام عمرش چای نوشیده بود. بخار چای را بی وفقه در سینه کشید. عطر چای مشامش را نوازش داد. داغ داغ به حلقومش ریخت. چای باید می سوزاند. برای سوزاندن بود. همه چیز که نباید خوب و مفید باشد. هرچیزی که مضر است دوست داشتنی تر است. انسان به عدم تعلق داشت؟ یقین داشت که او متعلق به عدم است. چقدر زود و راحت می توان خراب کرد. دلش برای ناصر تنگ شده بود. دلش آن دعوای کودکانه، آن شور و شوق زندگی را می خواست. آن بی خبری کودکانه چه دلنشین بود. نه غم فردایی بود و نه حسرت دیروز، هرچه بود همان لحظه بود. فقط بازی بود و بازی. راست گفته بود که:

ناگهان

چقدر

زود دیر می شود.^۵

^۵ قسمتی از شعر قیصر امین پور.

خاطرات روزهای نه چندان دور در ذهنش مرور می شد. انگار همین دیروز بود. چه زود گذشت. همه به دنبال آن هستیم که زودتر زندگی را به پایان برسانیم. باید زودتر رفت.

پرواز امارات را گرفته بود. ترجیح داده به جای پرواز مستقیم به تهران از طریق امارات وارد ایران شود. دوست نداشت در فرودگاه منتظر بماند. می خواست هرچه زودتر از لندن خارج شود. با اولین پرواز حرکت کرده بود. شاید هم نمی خواست راحت، ردش را بگیرند. یقین داشت که شقایق همه جا به دنبالش خواهد گشت. طبق معمول شقایق تمام گزارشات را برای افشین نوشته بود. وقتی در هتل باباطاهر بود همچنان صندوق پست الکترونیک شقایق را کنترل می کرد. ولی چه اضطرابی بر خانه حاکم شده بود. با تمام دوستانش صحبت کرده بودند. شقایق از تمام بیمارستانها سراغش را گرفته بود شاید بعد از یک هفته فهمیده بود که از لندن با پرواز خارج شده است. همه گفته بودند که برای یک جوان به سن او در لندن طبیعی هست که بخواهد مدتی از خانه دور باشد. شاید کسی جدی نگرفته بود. یک هفته بیشتر این مکالمات نبود. چه اتفاقی افتاده بود؟ بین افشین و شقایق شکرآب شده بود؟ پست الکترونیک شقایق تغییر کرده بود؟ شقایق دانسته بود که منصور از رمز ورود به صندوق پستی او آگاه است؟ هرچه بود دیگر خبری از مکالمات از راه دور نبود؟ چند روزی از این بی خبری نگذشته بود که شقایق برای افشین نوشته بود که آدرس پست الکترونیک تغییر یافته است. دیگر از اخبار روزانه باز مانده بود. رمز ورود به صندوق نامه را نداشت. کفالت مادر را پس از مرگ پدر داشت و نیازی نبود به سربازی برود. نمی خواست در تهران با کسی از دوستان و آشنایان روبرو

شود. او که زمانی شوق دیدن اقوام را داشت امروز از همه گریزان بود. دیگر همه چیز تغییر کرده بود.

یکبار به رضا گفته بود که بخاطر درسش به ایران بر نمی گردند و شقایق معتقد است که اینجا بهتر موفق می شوم. رضا گفته بود که بهرحال هیچ عروسی حوصله مادر شوهر را ندارد. برایش گران آمده بود. رضا گفت زن ها همیشه بعد از فوت همسر با خانواده شوهر اختلاف دارند. به شقایق گفته بود هرچند شقایق برآشفتم ولی گفته بود اگر فکر می کند برای ناصر و او ایران بهتر است حاضر است که به ایران بازگردند؟ برای رضایت فرزندان راضی به بازگشت بود یا افشین؟ چقدر گره داشت. چقدر پیچاپیچ بود. همه چیز چون خوره به جاننش افتاده بود. امانش را بریده بود. فکر می کرد شیطانکی عنانش را گرفته است هرچه می گفت ساز مخالف می زد. شیطانکی که می خواهد دیوانه اش کند؟ خدایا این چه مصیبتی بود. می گویند خون گریباگیر آدم می شود، همین است؟ انسان براستی ناشناخته بود، لبریز از نیروهای گوناگون، خیر و شر. صحنه جنگ بود و نزاع. صدپاره شده بود.

صدای آواز مرد همسایه بلند شده بود. هر روز تمرین می کرد. یا مدرس آواز بود و یا هنرجو، هرچه بود بد نمی خواند. مگر در این محله پایین شهر کسی درس آواز می گیرد؟ یا صدای آواز او سکوت را می شکست یا جیغ و فریاد زنش در پی تادیب کودکان. صدای مادر از فرزندان بیشتر بلند بود. به نظر کسی می بایست او را ادب می کرد. کسی شاید به او نگفته بود که چقدر بد صدا هست و گرنه شاید آرام می گرفت. صدای زن بلند شد که به شوهرش می گفت مدام آواز می خوانی، فکر می کنی خوش صدایی؟

بدبخت از حال خودش بی خبر بود که آنچه گوش را می آزارد صوت ناهنجار خود اوست. افسوس که هر کس خود را از عیب میرا می دانست. بهر حال در این تنهایی پارس سگی هم غنیمت بود. سکوت هراس انگیز تر بود تا شلوغی.

دو گلدان اتاق خشک شده بودند حوصله آب دادن را نداشت. به نظرش در این دنیا نبودن بهتر از بودن بود. خوش به سعادت آن کس که زودتر از این دنیا رفته بود. یعنی به افشین لطف کرده بود؟ راحتش کرده بود؟ می ماند و زجر می کشید بهتر نبود؟ اگر نبودن بهتر از بودن بود پس چرا او هنوز زنده بود؟ به یاد ننه کوکب افتاد اگر می دید گلدان ها خشکیده اند چه قشقری به پا می کرد. چقدر سفارش کرده بود که به گلدان ها آب بدهد. زیر لب گفت ماچه سگ حوصله ات را ندارم. مگر خودش وضعی بهتر داشت که به فکر گلدانها باشد. بیرون خاک یا درون خاک چه فرقی داشت. مرده ای بود بر روی خاک. بوی تعفنش داشت بلند می شد. بوی گند افکار پلید بود که مشامش را می آزد؟

چرا هر چه می کنی بیشتر به خودت آسیب می رسانی؟ هم اکنون که زنده بود کوه درد بود. کاش مرده بود و آرام می گرفت. دلش ضعف رفت. سوزشی در معده اش احساس می کرد. سر دردها به سبب کم خوراکی بود؟ ولی با این همه اشتیاق به مرگ یقین داشت که از مرگ می ترسد.

در داخل کاغذها گم شده بود. دفن شده بود. کاغذ هم کفنش بود و هم قبرش. باز برگی دیگر در دست گرفت. چشمش به سقف دوخته شد. مگر می شد فرزندان مرد دیگری را چون فرزندان خود دانست؟ چون دور بود،

چنین راحت سخن می راند. روزگاری که فرزندان از والدین و پدر و مادر از کودکان به تنگ آمده اند، کنار آمدن با فرزند دیگران آسان نیست. قرن هاست که والدین از فرزندان و فرزندان از والدین می نالند. مگر خواجه شیراز نگفت:

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم.

یقین داشت که نمی توانست مرد دیگری را در خانه تحمل کند. اگر افشین هم می خواست نقش پدر را بازی کند اجازه اش را به او نمی داد. یاد پدر و خاطره های او در جای جای خانه نقش بسته بود. ذره ذره آب شدن پدر را دیده بود. به زبان نمی راند ولی لحظه هایی که پدر بی حرکت در بیمارستان بستری بود مگر از خاطرش می رفت. دنیا برایش زیر و رو شده بود. ناصر هنوز کوچک بود، درک این مصیبت را نداشت. یادش آمد همان موقع که پدر در بیمارستان بستری بود ناصر با شیشه ادکلن دنبال مگس ها کرده بود. خیال کرده بود که حشره کش به دست گرفته است. از ادکلن چیزی باقی نمانده بود. دیگر شقایق هم حوصله نداشت تویبخش کند. پدر در بیمارستان بستری و خانه را التهایی دردناک فرا گرفته بود. ناصر از تاریکی می ترسید. مرگ پدر چون کابوسی با او همراه بود. می بایست شبها پیش شقایق بخوابد. ترسی بر وجودش سایه افکنده بود. از مرگ می هراسید. همه از مرگ می ترسیدند. تنها او بود که مرگ را دوست داشت. همیشه مرگ برایش از زندگی آشناتر بود. امروز این گونه فکر می کرد؟ نمی دانست. شاید مرگ، دیدار پدر بود. مرگ واقعیت بود. نمی دانست مرگ پایان است یا ادامه راه با مرکبی دیگر؟ همان گونه که

رضا از سهراب سپهری می گفت که مرگ پایان کبوتر نیست. دنیا، دنیای سرگردانی بود. هیچ چیزی قطعیت نداشت. شهر مملو از آرای گوناگون بود. حرف چه کسی را می توانست قبول کند. کاش می شد بدون این افکار، کاش می شد ساده زندگی کرد. چه زندگی راحتی در روستا جریان داشت. آه اگر زمان به عقب بر می گشت. تعصب بر یک عقیده، هرچند نادرست بهتر نبود؟ شک ریشه را می سوزاند. چه بد است که می دانی سرگردان هستی، هیچ راهی نیست. در مزرعه دیده بود گوسفندان تنها به چریدن می اندیشند. نه فکری هست، نه اضطرابی. هرچه هست چریدن است. بهشت با گوسفندان بود. شاید گرگها در جهنمند چون بیشتر از گوسفندان فکر می کنند؟ فکر دریدن، فکر فردا، فکر گرسنگی، تلاش برای زنده ماندن گرگها را فکور تر کرده است.

در زمانی و در سرزمینی که نیمی از کودکان نه نام پدر می دانند و نه اهمیتی برایشان دارد، چرا او چنین شده بود؟

خواندن رمان گریه آرام^۱ پیش از این واقعه سخت او را برآشفته بود؟ از شخصیت اصلی داستان بدش می آمد. از اینکه مرد داستان خیلی راحت پذیرفته بود که همسرش فرزند مرد دیگری را در شکم داشته باشد منجزر شده بود. نوشتن این داستانها از زنها معقول بود ولی افسوس که مردان این روزگار اینگونه منفعل شده بودند.

بحران هویت چنین او را برآشفته بود. لعنت به اینترنت و فضای مجازی. صفحاتی از مکالمات روزانه را ندیده بود. مشکلات اینترنتی، صفحاتی را

^۱ گریه آرام، اثر: کنزابورائوه، ترجمه: سیدحبيب گوهری راد.

نشان نداده بود. بعد از آن حادثه تصمیم گرفته بود تمام نوشته ها را چاپ کند. صفحاتی که قبلا نخوانده بود هویدا شد. همه چیز بهم ریخته بود. دیگر زمان معنا نداشت. شاید خوانده بود ولی حواسش جای دیگر بود. هربار می خواند انگار اوراق جدیدی است. اینقدر حرفها تکرار شده بود که همه چیز بهم ریخته بود. دیگر امروز حتی نمی دانست چه روزی از هفته است. روز است یا شب. زمان برایش مرده بود. شاید همیشه تنها بود. همیشه حس می کرد فاصله ای با دیگران دارد. زمستان و بهار برای برگ جدا مانده از درخت چه توفیری داشت.

چشم هایش را بست. افشین پیش چشمانش مجسم شد. کابوسی شده بود که رهایش نمی کرد. لبخندی می زد چندانش آور. چقدر از نمایش مهربان بودن بدش می آمد. حس می کرد صورتکی بر چهره دارد. صورتک لبخند، کاش می توانست صورتک را پاره کند. تا به لبخند موزیانه اش خاتمه دهد. در شگفت بود از افشین که با تاهل چون نوجوانان شوریده می نمود. دلیل این عاشق پیشگی چه بود؟ این چه حسی بود که در خود نشناخته بود؟ چگونه افشین می توانست با این زندگی دوگانه کنار آید؟ اشتیاق به ماجراجویی و یا میل به مخفی کاری او را چنین کرده بود؟ هیچگاه شکایتی از همسرش نکرده بود. نخواستہ بود سر دل را بیان کند؟ او که هر ناگفته ای را گفته بود. شاید خوشی بسیار چنین هرزه گردش کرده بود. کریستینا می گفت مهربانی، از مردان گرگ می سازد. چگونه همسرش به او شک نکرده بود؟ زبانی که افشین داشت یقین مار را هم می فریفت. شاید کریستینا راست گفته بود خوبی بیش از حد، عاشق پیشه اش کرده بود؟ همین مخفی کاری دلیلی بر دغلكاریش نبود؟ چگونه توانسته بود در یک

زمان به دو زن عشق ورزد؟ افشین گفته بود که شیفته زیبایی است و دل در مهر مهرویان دارد. به همین سبب بود که شقایق نوشته بود که گاهی از او می ترسد و حس می کند که او را نمی شناسد. شاید کار از کار گذشته بود. شتابزده تصمیم گرفته بود. زود دل سپردن مساله آفرین است. شقایق اول دل سپرده بود و بعد دانسته بود که افشین زن دیگر دارد؟ چرا نپرسیده بود؟ شاید فکرش را نمی کرد که این شیدایی از مردی متاهل باشد؟ افشین نوشته بود چرا به من اعتماد نداری. شاید شقایق می ترسید که معشوقه های دیگری هم جز او در زندگی افشین بوده باشند. بهر حال کسی که یک بار نرد عشق باخت باز هم می تواند. شاید چون افشین اسم تمامی گل ها و دختران را بر او می نهاد به شک افتاده بود. حتما مردک رذل نام معشوقه ها یا هر که را که حسرت آغوشش را داشت بر شقایق نهاده بود. یکبار خاتون سبزش نامیده بود. دیگر بار عسل، بار دیگر نبات. از شیرینی به شوری رسیده بود و ملیحه صدایش کرده بود. افشین را با خود مقایسه می کرد که در عنفوان جوانی نه مهر کسی به دل دارد و نه شوقی در جان. کریستینا شاید حق داشت که او را کوه یخ نامیده بود. چگونه یکی چون افشین با دو زن کنار آمده بود و او حتی فکر زندگی با یک زن برایش جذابیتی نداشت؟

حرفهای کریستینا برایش پذیرفتنی نبود مگر زنها حاضر بودند که مرد زندگی خود را با دیگری قسمت کنند؟ ولی امروز می دید که نه ممکن است. انعطاف پذیری جنس مونث را چنین مقاوم کرده بود؟ کریستینا هم که همین را می گفت. یک مرد در شهر زنان، عجیب بود.

صفحات نظم و انتظام خود را از دست داده و بهم ریخته بود. از هر صفحه دو خط خوانده و به گوشه ای انداخته بود. مدام نوشته را می خواند ولی فراموش می کرد. ذهنش بیش از حد مغشوش بود. صفحه پیش از این صفحه را نمی دانست کجاست ولی این صفحه با سخن افشین شروع می شد:

گر حکم شود که مست گیرند

در شهر هرآنکه هست گیرند

راست می گوئید، فکر به دیگری هم، بعضی ها می گویند خیانت است. نمی دانم؟ ولی اگر من مریم مقدس را دوست داشته باشم، این هم خیانت است؟

شما گفتید دارید به همسرتان خیانت می کنید؟ به زخم خیانت کردم؟ زیبایی را مگر می شود کتمان کرد؟ دایره احساسات اینقدر تنگ شده است؟ یعنی نباید گفت فلانی درخور احترام است؟

شایسته است، دوست داشتنی است؟

مشتش را گره کرد. دوست داشت افشین روبرویش بود و بر دهانش می کوبید. چه بی شرم، پای مریم مقدس را هم وسط کشیده بود. چه روده دراز هم بود. چقدر وقت داشت که توانسته بود این همه اراجیف را سرهم کند؟

برگ دیگری را برداشت. افشین در مقابل سکوت شقایق چنین ادامه داده بود:

- هرچقدر فکر می کنم، به این نتیجه می رسم که ایکاش عشق را پنهان می کردم ولی توان نداشتم.

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

نوشته های شما و خودم را صد بار خواندم. ولی تو را به خدا قسم مرا
ببخشید. رو سیاه شدم. الله اکبر. شما هم چیزی بگوید؟

یعنی معنی رو سیاهی را هم می فهمید؟ مردک وقیح خسته نمی شد؟
افشین نوشته بود:

- چه زود همه چیز خراب می شود، ای خدا دیروز چی بود، امروز
چی شد. این هم عیدی ما، ای خدا.

معلوم بود که ایام عید بوده است و شقایق فهمیده است که عاشق مردی
است که زنی دیگر دارد. سوزشی در درون سینه احساس می کرد ولی به
خواندن ادامه داد:

باز هم سکوت؟ آخر من چه کردم؟ چه گفتم؟ چرا جواب نمی دهید؟
شقایق: شما دارید به همسرتان خیانت می کنید متوجه نیستید؟
- نه.

الاغ این واژه را هم درک نمی کرد؟ خیانت با پوست و گوشتش عجین شده
بود؟ شاید فکر می کرد در حال خوردن شکلات است؟
شقایق: شنیده بودم وضعیت مردهای ایران خراب هست ولی باور
نمی کردم.

این را شقایق درست تشخیص داده بود. شاید نوشته های فمینیست های
ایرانی را خوانده بود. چرا جمع بسته بود؟ از شقایق بعید بود. زیر لب گفت
افشین، مار خوش خط و خال.

افشین: چکار کردم؟ شکر خدا من این طور نیستم.

شقایق: هدفتان چیست از این صحبت ها؟

- دست از پا خطا نکردم. الان شما لندن، من ایران، یعنی اندازه یک

دوست هم نیستیم؟

شقایق: به قول خودتان مرد باشید. به همسران عشق داشته باشید.

- نامردی نکردم و نمی کنم.

ولی براستی مجنون بود این افشین. نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد؟

فیلم هندی زیاد تماشا می کرد؟ ریسمان پاره کرده بود؟ فراموش کرده بود

داروهایش سر وقت بخورد؟

شقایق: پس حد و حدود دوستی را باید بدانیم.

افشین: این عشق افلاطونیه، من هیچ گاه دنبال زشتی نرفتم.

دندان بهم سائید و گفت بیشعور تو زشتی هم می شناسی؟ خجالت هم

نمی کشی؟ سماجت در این مرد حد و مرزی نداشت. ظاهرا دیوانه وار تنها

می نوشت. چقدر از خواندن نوشته های افشین حرص می خورد ولی دست

بردار نبود. به خواندن ادامه داد. خواندن این نوشته ها بخشی از زندگی اش

شده بود. یکی چون افشین ظاهرا برای عشقبازی آفریده شده بود و انگار

منصور برای دیدن عشق بازی دیگران و زانوی غم به بغل گرفتن متولد شده

بود.

افشین: باید از دور به لبخند تو قانع باشم؟

- دلیلی برای لبخند هست؟

اینجا خوب شقایق در پوزه اش کوفته بود. سماجت تا این اندازه؟ ولی مگر

بی خیال می شد.

افشین: به قول ایرج میرزا

گفت که ای آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سر ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن
عاشق خویش فراموش نکن

اعجاز شعر وسیله ای بود در دست این دیوانه، براستی که خوب بکار
می گرفت. حس می کرد دارد حالت تهوع می گیرد. چه نفسی داشت این
ابله.

افشین: ولی به خداوندی خدا، نه دروغ گفتم و نه مبالغه کردم. ما در قرن
بیست و یکم هستیم ولی شما هنوز در قرون پیشین ظاهرا به سر می برید؟
- قرن بیست و یکم درست، آیا باید اخلاقیات و تعهدات را زیر پا
گذاشت؟ بیزارم از عقیده ها و عرفی که زن را به حساب نمی آورد
ولی به مرد اجازه هر کاری را می دهد.

افشین آقا شما قدیس نیستی؟ نباش ولی من می خواهم باشم. من این
اجازه را به خودم نمی دهم که به حریم مقدس خانواده کسی وارد شوم
حتی اگر گفتگوی روزانه باشد. مفهوم هست؟ یقین دارم که این مکالمات
روزانه از دوستی خارج می شود. ممنونم از عشق و مهری که به من داشتید.
همیشه به یادتان هستم. برای شما و خانواده آرزوی سلامتی و موفقیت
دارم، خدانگهدار.

افشین: عصبانیت شما از من باعث شد که کمی تند روی کنید. مولانا فرمود
گر تو خواهی کز شقاوت کم شود جهد کن تا عشق افزون تر شود. عشق

زشتی ها را از بین خواهد برد. عشق مقدس است همانطور که مسیح فرمود
خدا عشق است هدف حیات هم جز این نیست.

جز مهر و وفا ما را در سینه نمی گنجد

در کارگه هستی ما محرم این رازیم.

یا واقعا خر بود یا خودش را به خری زده بود؟ واقعا باورش شده بود. هرچه
می دانست سر هم می کرد ظاهرا، از چین و از روم می گفت، از خدا و
پیغمبر تا عرفان و حکمت.

نوشته هایی که ظاهرا برای روز بعد بود. فرصتی تا ادله بیاورد و بنیان عشق
را محکم تر نماید. افشین چنین نگاشته بود:

دیشب قدم می زدم به یاد این شعر سعدی افتادم:

بخت آیینه ندارم که در او می نگری

خاک بازار نیرزم که بر او می گذری؟

ولی بشر همیشه این مشکلات و مسائل را داشته است. انسان با تمام زشتی
ها و عیب ها زیباست. قدیس ها کسل کننده هستند.

فریاد زد ابله. شقایق گفت می خواهد قدیس باشد تو باز نوشتی که قدیس
ها کسل کننده اند؟ اگر کسل کننده اند پس چرا دست بردار نیستی؟
دستی بر سرش کشید. موهایش انگار بهم بافته شده بودند. رمق تکان
خوردن نداشت.

افشین چنین ادامه داده بود:

وقتی همه تفریحات حذف شود، موسیقی ، رقص، دیگر می شوی، کاهن.

تفریحی نداری دیگر با دیدن یک گل زیبا دلت نمی لرزد. زاهدی که تمام عمرش سینما نرفته، شهر بازی نرفته، بلند بلند نخندیده، روحش بیمار می شود.

کسی نبود بگوید بیمار تویی، همه را دیوانه کرده ای، از صحت عقل و احساس می گویی؟ راست گفته اند که هیچ دیوانه ای نیست که دیگران را دیوانه نپندارد. از شقایق عجیب بود باید می پرسید پس برای سرگرمی و بازی مرا می خواهی؟ کمبود سرگرمی دلیل عشق بازی می شود؟ مرگ واقعا سزای این جاهل نبود. هر بار که پشیمان می شد. وجدانش عذاب می کشید با خواندن این اوراق تسکین می بافت. مرگ بهترین خدمت به او بود. می بایست بند بندش را از هم جدا می کرد. به یادش آمد که چه نقشه هایی می کشید تا چگونه این یابوی ریسمان گسل را مجازات کند. تمام لحظات داخل هواپیما را با این تصورات گذرانده بود. چه خوب بود به گاری می بستش، یا با شلاق سیاهش می کرد آنقدر که هر لحظه آرزوی مرگ می کرد تا عاشقی به ذهنش خطور نکند. چه خوب می شد به دم اسبش بست و بر زمین کشاند تا پوست از تنش جدا شود. در دیگ آب جوش می جوشاندش، نه حیف است که آب ناپاک گردد. سرب مذاب در حلقش می ریخت تا از سخن گفتن باز ماند. همه اینها برایش کم بود. نه، نمی بایست به این راحتی از زندان تن آزاد شود. اشتباه کرده بود. مرگ راحتی بود، برخوردی سریع با خودرو و به درک واصل شدن. کاش صبر می کرد. کاش می سوزاندش. جایی خوانده بود که در گذشته های دور برای عذاب از گوشت تن زندانی بریده و به او می خوراندند. می بایست چنین می کرد.

شاید امیر هم چون او از این حرفهای سبک عاشقانه بیزار بود. پدری بود. مهربان ولی آیا همسری دلخواه هم بود؟ هیچگاه به این فکر نکرده بود. زندگی عاقلانه زیباتر بود یا عاشقانه؟ این حرف ها از عشق بود یا جنون؟ خرمگسی رشته افکارش را گسست. انگار از رودخانه بیرون آمده بود. عرق کرده بود. توهمات و افکار چون رودخانه ای بود که با خود او را می برد. چشم ها را که می بست در مقابلش نوشته ها می رقصیدند. قلم ها خطوطی درهم می کشیدند. گاهی همه جا سیاه می شد. جوهر سیاه و قرمز می شد. همه چیز قرمز بود یا سیاه. گنجه پر بود از اعلامیه و پوستر تبلیغاتی یکی از اعضای شورای شهر که از مستاجر پیشین باقی مانده بود. اعلامیه ها کاغذ چرک نویس شده بود. مستاجر ترجیح داده بود تا به جای چسباندن روی در و دیوار شهر در خانه نگهدارد. حداقل شهر کثیف نشده بود. کاغذ و نوشته کم داشت، از مستاجر پیشین هم برایش یادداشت هایی باقی مانده بود. هرکه بود همزمانی نداشت و حرف های ناگفته را با کاغذ درمیان گذارده بود. یک شعر با خطی خوشتر نوشته شده بود. انگار پاک نویس شده بود و با دقت تحریر گردیده بود. یقین با قلم ریز و دوات نوشته بود.

ز خودم می پرسم که مترسک

زچه دوخته لب

بسته دهن

و نگوید که نی ام جنس بشر

همچنان می ترسند

مرغکان تا که به منقار برند

اندکی حاصل باغ

ذره ای خرمن دشت

به عبث پندارند

آدمیزاده مدام

منتظر

بیدار است.

ارتباطی به صاحب عکس داشت؟ شعر از که بود؟ در زیر موکت و قالی هم پر بود ظاهرا پوسترها بجز کاغذ تحریر نقش مانع نفوذ رطوبت از زمین به موکت را هم بازی می کردند. خانه کاغذی، زیر لب گفت خوش به حال صاحبخانه که سواد خواندن هم ندارد. شاید هم داشت. ننه کوکب پیرزن زشت و ناموزون با دندانهای زرد با هر کلمه ای که ادا می نمود آب دهن بسیاری در فضا رها می کرد. چقدر نگاه کردن به او سخت بود. عفریته نزولخوار، عنوانی بود که به او داده بودند. چطور اینهمه کاغذ را جا گذاشته بود؟ نزولخوار پیر سخت ناخن خشک بود چطور از این کاغذها گذشته بود. به قول حسن دراز از زمین خشک ترب می کند. به تحقیق می ترسید. شاید صاحب عکس را می شناخت؟ پیرزن سالوس بی جهت چیزی در خانه نمی گذاشت. کمی نان خشک که در خانه بود با خود برد و گفت اینهم سهم نان خشکی. حسن دراز می گفت از همین نان خشک هم نمی گذرد و آبش می کند. بهر حال برایش مهم نبود. هرچه بود در داخل گنجه ها پر از اعلامیه تبلیغات شورای شهر بود که بر پشت بسیاری نوشته شده بود.

دیگر همه چیز درهم شده بود. با خود اندیشید کاش بشر نوشتن را نیاموخته بود. تنها یکسال در دانشگاه، پژوهش در علوم اجتماعی را خوانده

بود. شقایق دوست داشت پزشکی می خواند. استادی می گفت تمدن زمانی آغاز شد که بشر اولین دانه را در خاک کرد. دیگری می گفت از زمان اختراع خط تمدن آغاز شد. کاش تمدن آغاز نشده بود.

خواب بر او چیره شد. در خواب هم آرام نبود. افشین در بین زمین و آسمان آویزان بود. حرکتی نداشت. زنده بود؟ چون باد کنکی بود که نخ‌به‌او وصل شده است. نخ در دست زنی بود. شقایق بود؟ می‌خواست به سمت افشین برود، نمی‌توانست. انگار همه چیز داخل یک تنگ بلور بود. شقایق بی صدا اشک می‌ریخت. صدایی نبود. سکوت بود و سکوت.

از خواب پرید؟ نکند افشین زنده مانده باشد؟ عرق کرده بود. کاغذها چون دژی بودند که از بیرون محافظتش می‌کردند. هولی و هراسی عجیب بر فضا حاکم بود. همه‌ی اطرافش شده بود کاغذ. در میان کاغذها و پوسترها وول می‌خورد. انگار زاد و ولد می‌کردند. بیشتر می‌شدند. هوا روشن بود. نوری ضعیف به داخل اتاق می‌تابید. یادش نمی‌آمد کی خوابیده است. هنوز ضربان قلبش آرام نشده بود. کمی آب ته لیوان بود که سر کشید. دیگر خواب به چشمش نمی‌آمد.

برگ دیگری هم بود که با دقت تحریر شده بود. ترجیح داد تا این چند برگ را کناری بگذارد.

به تن تیره شب پوشش خواب

که کرخت است زمین

که عصب مرده به دشت

و خبری نیست زیاد

جنیشی هست خفیف

هوسی هست و هراس

عطشی هست و امید

نفسی حبس و سکوت

ناگهان بانگ فرار

نبض سم ضربه ی اسب

به تکاپو فکند

خفتگان را که دو دلباخته بگریخته اند

دیگران در پی شان

نبض سم ضربه ی اسب

می رساند خبر تاخت به گوش

همچنان می آید

کم و کم تر و کمی کمتر از آن کم و سکوت.

همیشه دلداده ها میل به فرار داشتند. عشق فقط سوختن بود؟ کسی دوست نداشت وصال دیگران را ببیند؟ توصیه به ازدواج بود ولی از عشق سخنی نبود؟ می بایست چون دام داغت می زدند. حلقه در دست می کردند. همه حضور می یافتند تا نشان اسارت را ببینند. رضا می گفت این یادگار از دوران مهر پرستی است. نشان عهد و مودت است. ولی نه، همان نشان اسارت بود. گناه افشین و شقایق هم همین بود. چه کسی اجازه داده بود افشین و شقایق به طریقی دیگر میثاق عشق بندند؟ به یادش آمد که همیشه با خود می گفت مردان می بایست آزاد و رها باشند. ازدواج و این مراسم و این تشریفات تمام بازی های زنانه است. حال که شقایق و افشین این بند را گسسته بودند چنین هراسناک شده بود؟ انگار شیطانک موذی یا همزادی با او بود که هرچه می گفت با او مخالفت می کرد. اینهمه تناقض دیوانه اش کرده بود.

مردک هوس باز شقایق را همسر خطاب می کرد. افشین نوشته بود دوست دارم همسر عزیزم صدایت کنم. بیچاره عقده ای شده بود؟ خندید با خود گفت خدایا جنون هم موهبتی است.

به یاد رضا افتاد. رضا عصر یک روز کتابی را به او نشان داده بود. اولین هدیه دانیال به شهلا بود. شاید همین روز ها بود تابستان هنوز نشده بود. در صفحه اول کتاب اشعار فائز دشتستانی اینگونه با خطی خوش نوشته بود:

در کلاس مدرسه

نام عشقم

دلبرم

تا نوشتم روی چرکین دفترم

می پرد از جا دبیر

می زند در گوش من

باز نام دخترم؟

رضا می گفت این اولین هدیه پدرش است. شهلا دختر دبیر ادبیات دانیال بود. هیچگاه دانیال نگفته بود که واقعا در کلاس دبیرستان نام شهلا را بر کتاب ادبیات نوشته بود یا نه؟ ولی هرچه بود این چند خط برایش مفهوم زیادی داشت. اختلاف سن دانیال و شهلا بیانگر بی ارتباط بودن نوشته با واقعیت بود ولی هرچه بود سّری بود ناگفته. عشق داستانی تمام ناشدنی بود و به هر زبان برای جاهلان بی شک خوشایند. شاید عشق تحمل شهلا را برای دانیال آسان کرده بود. همیشه از این زن ها بیزار بود. هرچند همیشه مادر رضا به او بسیار محبت می کرد. هفته ای سه یا چهار بار خانه رضا

می رفت و یا رضا در خانه آنها بود. رفیق گرمابه و گلستان هم بودند. هیچ وقت نتوانسته بود بگوید از خانه هایی که زن سالاری بر آن حاکم است متنفرم. شاید هم، رضا خود نگفته می دانست که در ذهنش چه می گذرد. دانیال نزدیک به سه سال به خواستگاری شهلا رفته بود تا موافقت کردند. بیش از پانزده سال اختلاف سن کم نبود. اصرار دانیال منجر به ازدواج گردید. شاید همین ازدواج زود هنگام شهلا را ناسازگار کرده بود. از درس و تحصیل بازمانده بود و زود مادر شده بود. مگر کسی هست از اینکه نتوانسته جوانی کند به سادگی بگذرد؟ امروز مسبب آن دانیال بود و بس. بهانه گیری شاید طبیعی بود ولی تنها دانیال بود که می توانست این همه غرولند را تحمل کند.

رضا آخرین فرزند خانواده بود خواهر و برادر بزرگترش زود از خانه رفته بودند یکی به استرلیا رفته بود و دیگری در جنوب ایتالیا رحل اقامت افکنده بود. شاید گرایشات عرفانی رضا آستانه تحملش را بالا برده بود. آن زمان برایش جذاب بود. شوریدگی ای وافر در او حس می کرد. رضا با شوق بسیار سخن می گفت. دانیال و شهلا گرچه ابتدا ناخرسند بودند ولی رضا به دستور پیر خود با یکی از دختران طریقت ازدواج کرد و غرولندهای شهلا بجایی نرسید. ازدواج زود هنگامی بود و برای همه غیر قابل پیش بینی. اگر رضا زود ازدواج نمی کرد شاید در این زمان می توانست کمکش کند. شاید او را از آمدن باز می داشت. چرا با کسی سخن نگفته بود؟ چرا تنهایی اینقدر عذاب آور بود. چرا ازدواج باعث جدایی با دوستان گذشته می شد؟

استکان چای را سرکشید. سرد شده بود. سیگاری روشن کرد. چای و سیگار، دو زوج افسونگر بهترین همدم سوختگان بودند. صورتش می‌خارید. موهای سرش بهم چسبیده بود. حوصله حمام رفتن نداشت. دیگر در خیابان هم متوجه نگاه‌های غیر معمول مردم شده بود. انگار همه دوست داشتند از او فاصله بگیرند. سختشان بود که از کنار او بگذرند؟ برایش مهم نبود. کاش حسن دراز می‌آمد. قدر هم صحبتی حسن دراز را ندانسته بود. با خود گفت: نه، با خودت حرف بزنی از همه چیز بهتر است. هیچ هم صحبتی بهتر از خود آدم نیست. هیچ کسی حرف آدم را کامل نمی‌فهمد. خود آدم هم حرف دلش را گاه نمی‌فهمد چه برسد به دیگران. هرکه هرچه دوست دارد، می‌فهمد.

چند مهره بازی شطرنج گوشه اتاق افتاده بود. تنها سه تا سرباز سیاه بود. بازی شطرنج را دانیال به او و رضا آموخته بود. رضا چه زود بر دانیال چیره شده بود. پسر از پدر چه زود پیش افتاده بود. رضا ولی زود بازی را کنار گذاشت. رضا می‌گفت فرصت کم است زمان مثل برق و باد می‌گذرد. دنیا جای لهو و لعب نیست. ولی کاش می‌شد بازی کرد. بازی چقدر آرام بخش بود. شاید این افکار، لحظه‌ای آرام می‌گرفتند. مهره را برداشت. این یکی می‌توانست افشین باشد. بر میز کوبید. گوشه مهره سیاه شکست. لبخندی زد کاش کاسه سر افشین همین گونه می‌شکست. افشین نمی‌توانست سرباز باشد. سربازی مقدس بود. جان باختن برای میهن زیبا بود. چه اشتباهی کرده بود. سربازی را کشته بود آنکه همیشه پیشگام است. کسی در تاریخ از سربازها نام برده است؟ از صف مقدم چرا حرفی نیست؟ تاریخ نگاران در صف مقدم نیستند. کسانی تاریخ را ثبت می‌کنند که در صفوف

انتهایی قرار گرفته اند. دست بر شکسته مهره ی سیاه کشید. گریه اش گرفت. این هم عاقبت سربازی گمنام بود. دهانش خشک شده بود. برخاست تا کمی آب بخورد. صدای استخوانهایش در آمد. انگار خشک شده بود.

می دانست که در آژانس هوایی کار می کند. مدیر ارشد مالی است. پرسه زدن در تهران زیاد دشوار نبود. انتظار در بیرون شرکت تا به اتمام رسیدن ساعت کاری و تعقیب افشین تا خانه ساده بود. برنامه یکنواختی داشت. از محل کار تا ساعت کار افشین در شرکت، همه چیز برای شقایق تحریر شده بود. می دانست که افشین او را خوب می شناسد. پس نمی بایست جلوی دیدگان او ظاهر می شد. گرچه چندین بار می خواست یقه اش را بگیرد. با مشت صورتش را له کند ولی هر بار سست شد. نتوانست پیش رود. از شرم بود؟ ترس؟ یا شک داشت؟ یک شب در میان تا دیر وقت در دفتر می ماند. ساعت از ده می گذشت که به خانه مراجعت می کرد. یکی از همکارانش هر شب تا مسافتی او را می رساند و مابقی راه را پیاده تا خانه می رفت. صبح تمام مسیر را پیاده طی می کرد. شاید این ورزش صبحگاهی برای افشین بود. نیم ساعت پیاده روی در هوای آلوده تهران ورزش بود؟ شاید چاره ای نداشت. بهرحال تعدد زوجات هزینه بر بود. خنده ای کرد. ولی زود خنده بر لبانش خشکید. انگار نذر کرده بود که لب به خنده نکشاید. افشین تنها شبها کلاه بر سر می گذاشت. هیچ روزی ندیده بود که کلاه به سر داشته باشد حتی اگر سوز سردی می وزید. شاید دوست نداشت کسی او را با کلاه ببیند. همیشه کیفی کوچکی به دست داشت از دور هم می توانست ببیند که کمی فرسوده است. به ظاهر آرام می نمود و با وقار ولی راست گفته بودند تا تخته سنگی را برنگردانی نمی دانی که در زیر آن چیست. چه کسی فکر می کرد که این مرد آرام، عاشقی قهار باشد. نمی توانست باور کند که این عاشق شوریده تنها شیفته شقایق باشد. آنگونه که افشین از شقایق تعریف و تمجید کرده و به عرش رسانده بود یقین

هرکس می شنید یک دل که هیچ، صد دل عاشق می شد. این همه لطافت و زیبایی و شکوه را تنها در شقایق دیده بود؟
زندگی اش شده بود مرور خاطرات گذشته، نه امید به فردایی بود و نه هدفی دیگر داشت. زنجیر شده بود به خاطراتی که مدام مرور می شد. دیگر زمان و مکان درنور دیده شده بود. می ترسید حس می کرد به آستانه جنون رسیده است. به این کاغذ پاره ها اعتیاد پیدا کرده بود. جنونی بود که به هلاکتش افکنده بود.

باز برگی دیگر و قهر و مهری که با زبان نرم افشین به تداوم عشق و عاشقی انجامیده بود.

افشین: یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت، به هر حال شکر و صد شکر که

آتشی در سینه دارم جاودانی.

شقایق: ممنونم که قبول کردید.

- چی؟

شقایق: که به این مکالمات روزانه پایان دهیم.

- شما اگر دوست داری، من لال می شوم، چه کنم که چاره ای

ندارم؟

در کف شیر نر خون خواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟

شقایق: من هم دوست ندارم ولی چاره ای نیست.

- چرا؟ اینقدر موضوع پیچیده و عجیب نیست.

شقایق: دلایلم را فکر کنم قبلا گفتم. برای من سخت است.

- من نمی خواهم شما اذیت شوید.

شقایق: ممنونم از اینکه این مدت مرهمی بر دلم بودی و باعث شدی

که کمی از دردم فارغ شوم. دوستت دارم تا ابد.

- ممنونم.

شقایق: دلت خوش باد، خداحافظ

- گر در یمنی چو با منی پیش منی

گرپیش منی چو بی منی در یمنی

شقایق: ممنون.

باز ظاهراً روز بعد یا روزهای بعد، پس از مدتی دوری افشین چنین نوشته

بود:

رفتی و رفتن تو آتش نهاد بردل

از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل

شقایق: این مدت واقعا احساس می کردم از زندگی سیر شدم. چقدر مرگ

لذت بخش هست. تنها نگران ناصر و گرنه مشتاقانه در انتظار مرگم.

افشین: تا شقایق هست زندگی باید کرد.

شقایق: خیلی آرامش بخش هست حرف های شما، ممنونم. زیبا نوشته

بودی که: تا تو با منی زمانه با من است.

- خواهش می کنم.

شقایق: باز هم ممنونم.

- پس توی عمرم یک حرف درست زدم. خدا را شکر.

شقایق: همه حرفهای شما درست هست.

- شما لطف دارید.

کاغذ از دستش افتاد به فکر فرو رفت. براستی که دوری آتش اشتیاق را تند تر می کند. شقایق هر چه سعی در ستیز با این میل جنون آسا داشت ظاهراً بیشتر درگیر می شد. هرچند از رابطه با یک مرد زن دار ناراضی بود و قلباً رضایت نداشت ولی این شوق و شیدایی افشین، حدیثی دیگر بود. داستان فرهاد بود و شیرین. داستان نامکرر عشق، هیجان روح و پرواز از این عالم خاک.

صحبت‌های روزانه به دیدارهای روزانه با دوربین وب انجامیده بود. همان که شقایق از آن می ترسید و پرهیز داشت. به فراست دانسته بود که این راه به کجا می انجامد. تلاش کرده بود که از این دام رهایی یابد ولی صیاد دام خوش نهاده بود. دیگر صید و صیاد از همدیگر قابل تشخیص نبود. افشین تقاضای دیدار خود را چنین مطرح کرده بود:

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم

هرچند که شقایق از این سماجت‌ها بر می آشفت ولی در نهایت رود احساس بدان سمتی می رفت که افشین انتظارش را می کشید.

افشین: چرا ساکتی؟

شقایق: من ته دلم راضی به این صحبت‌ها نیست.

- مشکلی هست؟

شقایق: من نمی خواهم مدام قهر و مهر باشد. ولی احساس می کنم سخت اسیر شدم. گفتم دیگر صحبت نکنم تا هم شما راحت باشی و هم من. قبول دارید اینگونه بهتر هست؟ دل کندن سخت شده و سخت تر خواهد شد.

- هرچه کنی بکن، مکن، ترک من ای نگارمن.

شقایق: جگرم دارد آتش می گیرد.

- نمی خواهم بدانم که خورشید چه غلطی می کند

ماه به کدام گوری رفته است

ستاره از ترس زیر کدام لحاف خفته

تنها، به دنبالت خواهم گشت.

بی خود نگفته اند که سخن نرم مار را از سوراخ بیرون می کشد. سرسختی شقایق هم جالب بود ولی در نهایت تسلیم و سوسه عشق شد. هر بار که نام عشق به ذهنش می رسد گُر می گرفت.

قهر و مهر بخاطر آسودگی وجدان بود. یا اینکه با خود بگوید رضا نبودم و به اصرار فریفته شدم؟ شقایق هم سرگردان بود؟ نه راه پس داشت و نه پیش؟ دلش برای این مجنون می سوخت؟ عشق مرهمی بود بر زخم های زندگی؟ لحظه ی رهایی بود از خیل مشکلات؟ ناز دلبرانه بود تا محکی باشد بر شوریدگی عاشق شیدا؟ ناز، محک مه رویان بود برای یافتن میزان شوریدگی؟

سخنی از همسر اول نمی گفت. به گمانش که اگر سخنی نگوید در عشق صداقت دارد. افشین نوشته بود که من هیچ وقت دروغ نگفتم. هنگامی که شقایق برآشفته بود در پاسخ چنین گفته بود که مفتون زیبایی توام و گر نه در زندگی در نهایت خوشبختی هستم ولی بخاطر تو از همه چیز گذشته ام. از روی کاناپه بلند شد و از خانه بیرون رفت. مهم نبود که ساعت چند است. حس می کرد باید حرکتی کند. عضلاتش انگار آب می شدند و فرو می ریختند. بی رمق شده بود. احساس ضعف می کرد. نمی دانست به کجا

می رود فقط می خواست راه برود. انگار کسی گریبانش گرفته بود و می کشید.

چرا شهر چنین شده بود همه چون اسب عساری به دور خود می چرخیدند و می دویدند و باز بر سر جای خود بودند. حاصل این سگ دو زدن ها چه بود؟ همان که افشین نوشته بود. بدش آمد حرف افشین را بازگو کند. انگار سایه شوم افشین بر سرش گسترده شده بود. اسیر شده بود اسیر افکار افشین. می خواست از فکر و خیالش آسوده گردد.

به قول دانیال که می گفت اینهمه چریدی پس دنبه ات کو؟ رضا هرچه می خورد باز هم لاغر بود. پدرش می گفت هر چه می خورد حرام می کند. حال مردم شهر هم بی جهت در تکاپو بودند. نه نشاطی بود و نه شوقی، تصویری که از شهر داشت دیگرگون بود. نه خبر از لوطی عنتری بود و نه خبر از معرکه گیری که نشاطی در عروق خشکیده شهر جاری کند. نه می توانستی نقالی ببینی و نه در گوشه ای نمایشی برپا بود. کاش پهلوانی بود که زنجیر پاره می کرد. پاره کردن زنجیر نوید رهایی بود. نوید آنکه زنجیر ناگسستنی هم در پیش اراده انسان از هم گسیخته می شود. پهلوان بود و نمایشی از قدرت مافوق بشری، پهلوان بود و نیروی خدایان.

ولی در شهر دیگر خبری از اینها نبود. نه کاروانی بود و نه صدای زنگ اشتران، نه هیاهوی بازرگانان. زندگی بر نسق دیگری جاری بود. دود بود و غبار. چقدر دوست داشت به اعماق تاریخ می رفت. به گذشته، آنجا که زمین انگار کند تر می چرخید. روز به این سرعت شب نمی شد. خورشید بیشتر در آسمان می تابید. امروز شهر پر بود از ساختمانهای کوتاه و بلند، از همه رنگ. انگار همه به هم دهن کژی می کردند. هرکسی حرف خود را

می زد. طراوات آب در جوی ها جاری نبود. چرک آبی بود متعفن. این موجود دو پا همه جا را آلوده کرده بود. دل تنگ یک نگاه گرم بود تشنه یک لبخند. همه جا زیر سلطه ی خودرو بود. همه چیز بر مبنای حرکت خودرو شکل گرفته بود. شهر محل سکونت انسان نبود. شهر محل جولان خودروهای آهنی بود. به خانه باز گشت. از خانه به تنگ می آمد و از گردش در شهر ملول می شد. بی قرار بود. چیزی کم داشت. دوباره بر روی کاناپه افتاد.

برگی از مستاجر قبلی خانه بر روی میز بود. دوست داشت کلماتش را بخاطر می سپرد. دوباره از روی کاغذ خواند و زیر لب تکرار کرد:

بی بها

تنها

رها

همبازی خردان کوی ام

می نگر بر سطح ناصاف تنم

آنچه می خواهی نبینی

اعوجاج و چین همه، پیراهنم

کودکان خندان و شاد از دیدن خود در منند

مشکن مرا

سنگم مزن

ناصراف و مواجم

ولی

آیینه ام.

کاش آیینه بود هرچند ناصاف، ولی زنگار تمام وجودش را گرفته بود. بیشتر به ماهی تنگ بلور می ماند. اسیری که رهایی نداشت. چقدر دنیا کوچک بود. جز دشنام که از دهانش بیرون آمده بود این مدت سخنی نگفته بود. همزبانی نداشت. چه می توانست بگوید. چه خانه نفرین شده ای بود. هرکسی به این خانه می آمد انگار زبانش را می بریدند. این خانه، حسرت فریاد را بر دل می گذاشت؟ نعره ای زد. مهم نبود چه ساعتی از شب است. از این همه قید و بند خسته شده بود. براستی کودکی به این کار را نکن و آن کار را مکن گذشته بود. چقدر ناخوشایند بود امر و نهی. بخاطر همین شاید از شهلا اینقدر بدش می آمد. چقدر خودخواه بود این زن. دوست داشت همه مطابق میل او رفتار کنند.

برگی دیگر برداشت چنین نوشته شده بود:

خش خش برگ چناران، زیر پا

مرکب فصل خزان، بی اعتنا

باد سرگردان سرد

بی غم فردا، رها

برگ زرد این زیر پا افتاده را

می برد آخر کجا؟

دلش سوخت. کاش برگ بود در آغوش باد می رفت. از برگ زیر پا افتاده هم حس می کرد تنهاتر است. از همه بدش می آمد. دوست داشت که هیچ کدامشان نبودند. چقدر هوای لندن را امروز دوست داشت. مه آلود بود پر از وهم. هیچ چیز شفاف نبود. آکنده از رویا بود و خیال. شاید بخاطر همین مردم واقع بین تر بودند. سعی می کردند تا لایه های خیال و وهم را کناری

بزنند. دانسته بودند که وقتی هوا مه آلود است وضوح از میان بر می خیزد. دیگر به چشم ها هم امیدی نیست. آنجا که بود درک این حس را نداشت. دوست داشت در داخل مه گم می شد، کسی او را نمی دید. اینجا غبارآلود بود ولی نمی توانستی از دیده ها پنهان شوی. نگاه دیگران چقدر آزار دهنده است. می ترسید که با نگاهشان تکه ای از گوشت بدنش را جدا کنند. چه نگاه های شومی، چه مشتاقانه سر تا پایت را می کاوند. لرزشی به جانش افتاد. ولی در شهر هر که به دنبال کار خود بود. نگاه مهرآمیزی ندیده بود. سرش درد گرفت. مدتها بود موسیقی گوش نداده بود. سرش درد می گرفت. چقدر مشتاق بود تا نوایی بشنود ولی امروز از همه چیز بیزار بود. ماه ها بود که خوب نخوابیده بود. دلش برای یک خواب عمیق لک زده بود. خواب و بیداری یکی شده بود. نه خوابش خواب بود و نه بیداری، بیداری. مرز همه چیز در هم ریخته بود. شب و روز، سپید و سیاه دیگر از هم مجزا نبود. هم از خواب می ترسید و هم از بیداری. هر چه بود کابوسی بود که تنها مرگ علاجش بود.

دردی است غیر مردن کان را دوا نباشد. همین درد بود؟

در هر مرتبتی درد ناخوشایند است. می سوزاند. جنس این درد متفاوت بود؟ هر چه بود گدازنده بود و ناگوار.

کاغذها و نوشته ها از سرو کولش بالا می رفت. جملات زنده می شدند و جلوی چشمش رژه می رفتند. دیگر ترتیب آنها مهم نبود آنقدر خواننده بود که می دانست مربوط به کجای داستان است؟ اصلا پس و پیش بودن جملات اهمیتی نداشت. مهم کل داستان بود که می دانست. صحبت های یک روز و دو روز نبود. سالها این سخنان تکرار شده بود. نتیجه یک چیز

بود. ناز شقایق و نیاز افشین و صلح و صفایی که بعد از یک طوفان کوچک شروع می شد. واقعا طوفان بود یا ناز و تلاش برای کسب محبت بیشتر؟ شقایق: به هیچ وجه عصبانی نیستم

- خدا را شکر. دیشب خوب بودید. ولی، بگذریم. یک کشمکشی با خود دارید.

کمکی از دست من ساخته است؟ شقایق: برای اینکه نمی توانم با یک مرد زن دار راحت باشم. این درست نیست.

- کاش ساکت بودم و حرف نمی زدم. حدس می زدم امروز ناراحت هستید. با خودم گفتم باز همان بساط است. شقایق: دست خودم نیست. احساس شرم می کنم.

- پدر این احساس بسوزد که پدر من را سوزانده.

شقایق یعنی چی؟

- یعنی بیچاره شدم.

شقایق: خب، دروغ گفتم؟

واقعا پوست کلفت بود. واقعا هرچی ممانعت بیشتر باشد انسان بیشتر حریص می شود. چه موجود عجیبی هست این انسان.

چه می جست در این رابطه؟ میل به تصاحب اینقدر شدید بود؟ چون کشف سرزمین های جدید؟ رویای فتح در سر داشت؟ شهوت چیست؟ میل به بیشتر خواستن؟ جنونی سیری ناپذیر؟ عطشی بی پایان؟ شقایق هم نمی توانست با خودش کنار بیاید. مسخره بود یا پذیرفته بود یا نه؟ گهگاهی فیلش یاد هندوستان می کرد. شاید به یاد رقیب می افتاد چنین بر

می آشفتم. یقین عاشق شوریده در آغوش رقیب می آرمید. راسته گفته اند که با حلوا، حلوا دهن شیرین نمی شود. شقایق به این حلوا، حلوا هم خرسند بود؟ از تنهایی می ترسید؟ یا از رقیب بر می آشفتم؟ این سخنان عاشقانه را افشین به رقیبش هم می گفت؟ چقدر برایش سخت بود تا با این موضوع کنار بیاید.

افشین چنین نوشته بود:

دیشب فال حافظ گرفتم. بگو چه غزلی آمد؟

شقایق: نمی دانم.

- یوسف گمگشته.

شقایق: کدام غزل؟

- برو از دیوان خواجه غزل کامل را بخوان، همان غزل یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور.

شقایق: واقعا؟

- والله، این مصراع خطاب به شماست، خیلی جالبه، می فرماید:

هان مشو نومید چون واقف نه ای از سرغیب

باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

شقایق: چرا؟

- چون از بازیهای پنهان غافل، باور نداری؟ یک مقدار کارها را به

اوستا کریم واگذار کن.

شقایق: یعنی خدا؟

- پس کی؟ کریم نجار؟

شقایق: یعنی هست؟ من و می بیند؟

- نگو، ایمان بیار.

شقایق: دیگر ندارم.

- دختران جوان ایمان ندارند ولی وقتی پیر شدند از پیغمبر هم جلو می زنند.

در عشق هم این همه تضاد؟ قهر و مهر؟ نور و تاریکی، شیطان و خدا؟ ای خدا مگر کار جهان بدون تضاد پیش نمی رفت؟ شک گریبانش را گرفته بود. عشق بود یا هوس؟ او که بود؟ کجای دنیا ایستاده بود؟ زنده ای که آرزوی مردن داشت. هستی که نیستی را می پسندید.

دوست داشت جسد افشین را مثله می کرد. انگار خواجه شیراز هم بازیچه دست اوست. آسمان و زمین را بهم می بافت. انگار نمی دید که شقایق دو فرزند دارد و هم سنش است. چگونه می خواست زنی را تصاحب کند که قبلا به دیگری تعلق داشت. مگر می توانست گذشته را پاک کند؟ افشین آمده بود که خاطره امیر را پاک کند؟ نمی توانست او را ببخشد. قلبش مجروح شده بود.

کاغذی از نوشته های مستاجر قبلی باز میان کاغذها بود. حکایت غریبی بود. زندگی ها در هم آمیخته بود. یادداشت هایی که سخن از تنهایی نویسنده داشت.

کودکانیم شرور

که در این خانه ی پیر

به نزاعیم و جدل

به ستیزیم و فریب

و غزل هست امید

نشان از ریزش سقف

که سفر باید کرد

بهتری باید جست

ولی افسوس نخواندیم و گذشت

ولی افسوس که ماندیم و شکست.

کاش این سقف فرو می ریخت. باران ناگهانی شروع به باریدن کرد. بعد از روزهای گرم گذشته ناگهان هوا تغییر کرده بود. کاش سقف آسمان کاملا فرو می ریخت. کاش غرش ابرها زمین را زیر رو می کرد. درخت ها در زیر باران می رقصیدند. باد آنها را به رقص درآورده بود. از شادی درختان، هوا هم طربناک گشته بود؟ خوش به حال بوته ها، درخت ها که با باران چنین دست افشانی می کردند. کودک که بود دلش برای درخت ها می سوخت. پای بست بودند. نمی توانستند حرکت کنند. مثل یک افلیج، به خاک چسبیده بودند. دست ها را به سوی آسمان بلند کرده از خدا چه می خواهند؟ درخواست دارند تا حرکت کنند؟ تنها پس از لمس تبر هیزم شکن می توانند جابجا شوند؟ یک عمر دست به آسمان گشوده منتظر ماندن چه سخت است. آنکه محکوم است مگر رهایی دارد، مثل منصور. گریه اش گرفت. دلش برای خودش می سوخت. جوانی نکرده چه زود پیر شده بود. ناله ای کرد، افشین خدا لعنتت کند. زندگی ام را تباه کردی؟ انگار قلبش می خواست از سینه بیرون آید. زمانی دلش برای درخت ها سوخته بود به نظرش گاهی مسخره می آمدند انگار چون میخ در زمین کوفته شده باشند. منتظر نوازش باد و بوسه آفتاب بودند یا بارانی که پاکشان کند. امروز او در حسرت نگاه گرمی بود. هرچند به زبان مدام تکرار

می کرد که از همه بیزارم. شاید زیر لب می گفت تا بر این حس تضعیف
کننده غلبه کند. هر روز احساس می کرد که ماهیچه های بیشتری در بدن
به فرمانش نیستند. انگار زبان برای خود می چرخید. حلق اصواتی را از خود
خارج می کرد. لرزش در دستش بیشتر شده بود.

برگی دیگر چنین نوشته بود:

گر رسیدی تو به مهمانی گل های بهار

و شنیدی تپش سبز شکفتن

تو به شبنم تو به باد

تو بگو خارینی دور از چشم

بی کسی های کویر

جمله در قامت او

زکرم ابر عنایت خواهد

ز شما لیک شفاعت خواهد.

تلاش می کرد هر صبح هنگام شروع ساعت کاری و آخر شب وقتی افشین به خانه باز می گشت بیرون از خانه باشد. اوایل از دست حسن دراز رها شدن سخت بود. وقتی حسن دراز بالاخره از گذشته اش پرسید داستانی را سرهم کرد.

حسن دراز پرسید بچه ی کجایی؟

- قلعه بالا.

قلعه بالا کدوم خراب شده ایه؟

- قلعه بالا روستاست.

پس نه اروپاست. حالا بگو کجاست؟

چند سال پیش که به اصرار به همراه رضا و خانواده اش به ایران آمد به این روستا رفتند. می خواست عمه ها و عموها و تمام فامیل را ببیند. شقایق و ناصر لندن ماندند. با خانواده رضا یک شب در قلعه بالا خوابیدند. گرچه شهلا مدام غر می زد که کجا آمدیم ولی دانیال شیفته این خانه های کاه گلی با سقف های چوبی و ساباط های چوب و حصیری بود. انگار روستا بر روی تپه روئیده بود. هر خانه انگار از بطن خانه ای دیگر رسته بود. سنگ و خاک چه زیبا بهم ممزوج شده بود. دستان هنرمند و بی ادعا خشت برخشت و سنگ بر سنگ نهاده است. سفری بود به گذشته سفری در طول زمان. قلعه بالا چون نگینی سبز بر دشت مسطح خارتوران آنجا که آب موهبتی است و از هر جواهری پر قیمت تر، آرمیده است. همانجایی که یوزپلنگ آسیایی سکنی دارد. به یاد غار ملحدو افتاد. بقایایی از قلعه باستانی، باقی مانده بود. دیر زمانی اسماعیلیان در این دیار سکنی داشتند. غار ملحدو را هم بر این اساس نام گذارده بودند. به سالهای قبل بازگشت.

خاطرات آن روزها در ذهنش زنده شد. در راه بازگشت از قلعه بالا در کنار جاده زاغ بور را هم دیده بود. زاغ بور گونه ای نادر که تنها در این گوشه از دنیا زندگی می کرد. از گوارایی آب قنات می گفت و از بلندای چنارهای روستای دزیان. دزیان روستای چسبیده به قلعه بالا بود همانجا بود که بزمجه ای در بیابان پستان میشی را چسبیده بود و شیر را چنان مکیده بود که میش انگار سه سال پیر تر شده بود. چوپان پیر می گفت که نه سگهای گله و نه او، هیچکدام متوجه نشده اند. بزمجه های کویر که گاه بیش از یک متر درازا دارند چنان آرام اختفا می کنند که حیوان نمی فهمد. پستان میش را می گیرند و نه تنها از شیر که از خونس می مکند. دیگر میش جان نمی گیرد. هرچه بیشتر با آب و تاب تعریف می کرد حسن دراز مشتاقانه تر گوش می سپرد. از چای آویشن گفت که نفس را تازه می کرد و مشام را نوازش می داد. از عطرش که هنوز به خاطر دارد. از همان جا بود که به دمنوش های گیاهی علاقمند شده بود. حسن دراز آب دهانش را قورت داد چنان که صدایش به گوش رسید. از حاج ننه گفت. همان که روزگار به سختی می گذراند و پسر به یتیمی بزرگ کرده بود. حاج ننه در خانه مردم نان می پخت. پسر حاج ننه که جوانی بود رشید و تمام امید مادر، در جنگ شهید گردید. سالها بعد، بنیاد شهید می خواست حاج ننه را زیارت خانه خدا بفرستد. حاج ننه زیارت نرفت و پول سفر را که دریافت نموده بود خرج تعمیر دبستان ده کرد.

به تحقیق دریافته بود که این جماعت در پی شنیدن داستان هستند. زیاد کسی به صحت و سقم سخنان کاری نداشت. اگر کسی هم ایراد می گیرد نه برای یافتن حقیقت که در پی محکوم نمودن گوینده است. در غیر

اینصورت اینقدر خالی بندی به قول خودشان رایج نبود و چه بسا سبب مباحات. دروغ هرچه بزرگتر جذاب تر است و بیشتر به دل می نشیند. چه کسی گفت سخنی که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند؟ گرچه کلامش دروغ نبود، جز آنکه از قلعه بالا نیامده بود. نیمی از حقیقت خود بزرگترین دروغ نبود؟

بهرحال به حسن دراز فهماند که برادر کوچکترش در روستا با مادرش زندگی می کند و زیاد به او سر خواهد زد و از اینکه کسی دیگری در خانه باشد ناخرسند خواهد گشت. خواست به حسن دراز بفهماند که زیاد نمی تواند در خانه بماند. گرچه حسن دراز به روی خود نیاورد ولی به هر ترتیب حضورش را در خانه کمتر کرد. زودتر از خانه بیرون می زد تا سر و کله حسن دراز پیدا نشود. گهگاه در خانه را باز نمی کرد. حسن دراز ساعتها پشت در می نشست به امید آنکه شاید بیاید و در برویش بگشاید.

امروز دوری حسن دراز احساس می شد. تنها هم زبان این ایام بود. یکبار که پیرهن حسن دراز بالا رفته بود جای زخم هایی را دید. انگار شلاق خورده بود. حسن دراز از نگاه متعجبش آگاه شده بود. حسن دراز گفت که یادگار روزگار سربازی است. راست یا دروغ حسن دراز می گفت که در آبدرخانه بوده است. استوار، بد دهن و سگ خلق بود. میل شدیدی داشت تا پاچه سرباز بی کس را بگیرد. حسن نزدیک به یکسال در قوری چای می شاشید و به خورد استوار و همقطارانش می داد. حسن قهقهه ای زد، می گفت چه با ولع می نوشیدند. حسن از خنده ریشه می رفت که یک روز گمان می کردند که چای دارچینی است، یک روز گمان می کردند که چای سبز نوشیده اند. حسن با خنده می گفت احمق ها فکر نمی کردند که طمع

چای چرا هر روز فرق می کند. حسن می گفت: خدا گر چیزی به ما نداد، شکر که شاش جادویی به ما بخشید. خنده ی حسن ناگهان خشکید. به یاد سربازی افتاد که خبر به گوش استوار رسانده بود. در حیاط پادگان می گفت که شلاقش زدند؟ حسن گفت هفت شبانروز چون مار به خود می پیچید. از زخم ها دیگر خون نمی آمد چرکاب بود که به بیرون می تراوید. سخت ترین روزها را پس از آن تجربه کرد. شاید هیچگاه دوران خدمت پایان نمی یافت. اضافه خدمت های مداوم امانش را بریده بود. دست برقضا استوار رفت و ستوانی که به سجایای اخلاقی مزین بود جایگزین شد. حسن در پاسخ این سوال که از کرده پشیمانی گفت: انتقام شیرین بود، ارزشش را داشت. چه کسی گفت که گذشت از انتقام شیرین تر است؟

افسوس که آن روزها هم گذشت. مدتی بود که حسن دراز سرو کله اش پیدا نبود. یقین داشت کاری می کند. وقتی سر و کله اش پیدا نبود یعنی می خواهد حرفی نزند. دهانش را که نمی توانست ببندد بهتر می دید تا از همه دور باشد. بخاطر همین بود که ناگاه گم و گور می شد.

نزدیک خانه افشین بود که حسن را بعد از مدتها دید. هنوز شب نشده بود. حسن به اصرار سوارش کرد. متعجب بود که ماشین را از کجا آورده است؟ قبل از آنکه بپرسد حسن گفت اینجا چه می کنی؟ پس هر روز و هر شب اینجا پرسه می زنی؟ دنبال کسی هستی؟

بهتر دید پاسخش را با سوالی همراه سازد. لذا پرسید ماشین برای کیه؟ حسن: سهم من هست. قسمتی از حق الزحمه کاری که انجام داده ام. مابقی پولم را هم باید بگیرم.

- تو که در این دنیا چوب نداشتی سگ بزنی؟ چی شد؟ یک شبه.

حسن میان حرفش پرید که کار خدا را چه دیدی؟

نخواستہ بود بیشتر سوال پیچش کند. مشخص بود که از خلاف به دست آورده است. می دانست که کمی صبر کند همه چیز را می گوید.

حسن: من برم یه حال اساسی باید به بعضی ها بدم بفهمند حسن کیه.

پف یوز میگه سهمت همینه. ضعیف کشی می کنیدی. خرتان از پل گذشت؟ دوست داشت حسن را آرام می کرد. ولی حسن طبق معمول شروع کرد. صدایش کمی گرفته بود. در صدایش خشم و حسرت، ترس و نفرت در هم آمیخته بود.

زینب را در بوشهر دیده بودند. یکی از راننده ها خبر آورده بود که تقی بر سرش هوو آورده و زینب دختری معلول دارد و پایست فرزند است. حسن در تکاپو افتاده بود و بی قرار که خواهر و خواهرزاده را پیش خودش بیاورد. باید به سراغشان می رفت. به قول خودش آسمان جل بود. چه کاری از دستش ساخته بود. نگران حسن شد. دلش برایش سوخت. چه کار می کرد؟ پول نیاز داشت. عزم جزم کرده بود که به دنبال زینب برود. کاش می توانست کمکش کند.

حسن خودروی پیکان را به عنوان دستمزد گرفته بود. می خواست تا قسمتی از محموله را بردارد. گفت می داند که یکی از کیف ها کجاست. کیفی از هروئین تا مگر بفروشد و سهم خود را بردارد. به این پول دل بسته بود. شاید رهایی زینب به این پول بستگی داشت. نمی توانست منصرفش کند. سویچ ماشین را به منصور داد. بریده بریده سخن می گفت. ترسیده بود ولی می گفت حقم را خوردند. پیکانی که مواد در آن جا سازی شده بود را به مقصد رسانده بود ولی به توافق عمل نکرده بودند. امروز و فردا

می کردند. گفته بود که نقد می خواهد. نیاز دارد. به شرط نقد بودن پذیرفته بود. نفس نفس می زد. چه دردناک بود. حسن گفت اگر باز نگشتم این پیکان مال توست. سهم زینب و دخترش هست به آنها برسان. حسن به این لگن که نه سندی داشت و نه معلوم بود از کجا آمده دلخوش بود. باران شروع به باریدن کرد. می خواست حسن را به جایی برساند. حسن ولی در سیاهی گم شد. دیگر هوا تاریک شده بود. برف پاکن خودرو خوب کار نمی کرد. پیکان را حرکت داد و به خانه افشین نزدیکتر شد. افشین بود که از تاکسی پیاده شد. زمان چه زود گذشت. خیابان خلوت شده بود و باران شدت گرفته بود. همه زشتی های عالم در افشین انگار جمع شده بود. حس کرد افشین باعث همه بدبختی هاست. نفرت تمام وجودش را گرفت. حس کرد که تقی، محمدعلی همه در وجود افشین جمع شده است. حس کرد تقی در مقابلش گام بر می دارد. تقی را ندیده بود ولی دوست داشت صورتش را با مشت له می کرد.

فرصت مناسبی بود، همان که انتظارش را می کشید. این مدت کاری نکرده بود. جراتش را پیدا نکرده بود. در ذهنش بارها و بارها کشته بودش، شنکجه اش کرده بود ولی از روبرو شدن با افشین هراس داشت. جراتش را جمع کرد. زیر لب تکرار می کرد جانش را بگیر. نمی خواست سست شود. باید کار را تمام می کرد. از تعقیب و گریز خسته شده بود. پدال گاز را فشار داد. سرعت گرفت.

ترسیده بود. ناگهانی بود. خشم چشمش را بست. شک کرد، کنترل ماشین در اختیارش بود؟ می خواست بگوید نه، آن لگن بی اختیار به افشین خورده است. نه او نمی توانست جرات کشتن داشته باشد. به حق حق افتاد.

کسی منتظر افشین در خانه بود؟ همسرش خبر داشت که افشین با دیگری نرد عشق می بازد؟ مگر می شد بداند و باز با او در زیر یک سقف بماند؟ شقایق بدون افشین چه می کرد؟ شقایق نوشته بود که آرزو می کند حتی یک روز بیشتر از افشین زنده نماند. راست گفته بود؟ یعنی بدون افشین زنده نمی ماند؟

دلش برای خودش سوخت. هیچ کسی منتظرش نبود. خانه سرد بود و ساکت. به یاد شقایق افتاد. نمی خواست محبتش را باور کند. حس می کرد آنچه برای او بود، آن نوازش ها و محبت ها را دیگری تصاحب کرده است. فریاد زد خودم جانم را گرفتم. شک نداشت همان گونه که آن لحظه تصمیم گرفته بود. زیر لب گفت چون سگ کشتمش.

از حسن دراز ولی خبری دیگر باز نیامد. یکبار که ننه کوکب به در خانه آمده بود تا از پرداخت قبوض آب و برق مطمئن شود گفت که حسن دراز غلط زیادی کرده و دمش را چیده اند. بیشتر که پاپیچش شده بود ننه کوکب گفت چرا نمی فهمی با بزرگ تر از خودش درافتاده است سرش را زیر آب کرده اند.

پرسیده بود چه کسی؟ چه کسانی؟

ننه کوکب نگاه عاقل اندر سفیه در او انداخته بود و حتی لبخندی هم حرامش نکرد.

۱۴۰ قهر و مهر

تلویزیون روشن بود ولی گوش نمی داد تنها فضای خانه را می خواست با صدا پر کند. سکوت وحشتناک بود. در سکوت وجدان بیشتر زر می کرد. تکرار کلمه ی چرا، در کاسه سر می پیچید. چون ناقوس مرگ، چون صوراسرافیل. هر روز سر، سنگین تر می شد. گردن تاب تحمل وزنش را نداشت. چشمها می سوختند. سرخ شدن چشمها را حس می کرد. انگار همه چیز رنگی از خون به خود گرفته بود. چرا تنها یک رنگ می دید. همه چیز سرخ فام بود. جلوی چشمش باز شهلا تصویر شد. افکار آزار دهنده دیوانه اش کرده بودند. انگار هرچه رشته اعصابش را متشنج می کرد قرار بود در ذهنش مرور شود. همه دست در دست همه داده بودند که دیوانه اش کنند. شاید بخاطر زخم زبانهایش بود. شهلا چون افشین امروز برایش کابوس بود. چرا محبت ها را فراموش کرده بود؟ چرا قدر ناشناس شده بود؟ خاطراتی در مقابل چشمانش می آمد که فراموش کرده بود. در زیر کهنگی مدفون شده بود ولی در ناخودآگاهش مانده بود. یکبار شنید که به رضا گفت که منصور پدر ندارد، کسی بالای سرش نیست. با یک باپدر و مادر دوست شوی بهتر است. کاش نمی شنید. هیچگاه به روی رضا نیاورد. دردی سخت در دلش حس می کرد. مدتها با رضا صحبت نمی کرد ولی رضا تقصیری نداشت. رضا دوست خوبی بود. در نوجوانی ترجیح داده بود تا این سخن را به فراموشی بسپارد. فراموشی تنها چاره ای است که آدمی دارد. تنها چاره ای که می تواند زیستن را میسر کند. بدون فراموشی زندگی ممکن نبود. امروز او توان فراموش کردن نداشت. همه چیز به یادش می آمد. گذشته گریبانش را گرفته بود. کاش فراموش می کرد و آسوده می شد. چقدر حساس و زود رنج بود. رضا می گفت تنها با بخشیدن است

که آرام می شوی. داد زد خفه شو. دیگر حوصله حرف های رضا را هم نداشت. حرف های متناقض، افکار عجیب به ستوهش آورده بود. ترجیح داد کاغذها را ورقی بزند.

افشین: قرار بود بال هم باشیم نه وبال هم. حالا من وبالت شدم؟

- نمی توانم بال شما باشم.

افشین: ولی هنوز بال منی.

- دروغ نگو.

افشین: هستی. به خدا هستی.

- حالا هستم یا نیستم فراموش کن. بگذار حداقل با درد خودم

بمیرم.

افشین: نمی توانی برای من تعیین تکلیف کنی فراموشت کنم، یا نکنم. باز دستور دادی.

- نمی خواهم حسرت روی دلم باشد.

افشین: من فراموشت نمی کنم. برای من شقایق افسانه ای بودی و هستی.

- من ولی دیگر کنج عزلت پیش خواهم گرفت. دیگر نمی آیم.

افشین: من یادت را زنده نگه می دارم. خواهم آمد مانند قبل، شما هم اگر

راحت تر هستی نیا. من به یادت هستم، به یاد لحظه های خوب.

- دوستت دارم. ببخشید اگر اذیت شدی این مدت.

افشین: نه، اذیتی نبود.

- ممنونم.

راست گفته اند بیشعور خودش را نمی کشد ولی یقین باعث ذره ذره آب

شدن دیگران می شود. بیشعور خسته نشدی از این سماجت؟ ولی انگار این

کوه صبور هم خسته شده بود. چند روزی با پیام سلام و شب بخیر گذشته بود و نا امید سکوت کرده بود تنها نوشته بود نمی خواهم سوهان روح باشم. زیر لب گفت: بودی، هستی، تازه نمی خواهی سوهان روح باشی؟ کاش شقایق راست و بی پرده به او می گفت. می برید این رابطه را ولی افسوس که طاقت تنهایی نداشت. شقایق بعد از چند روز سکوت چنین نوشته بود: سر نمازت من و فراموش نکن.

عجب. شقایق به یاد خدا افتاده بود. قبل از اینکه منکر همه چیز بود؟ براستی که انسان بی پناه کارش به جنون می کشد. مگر می شود در این دنیای بی کران تنها رها بود؟ یک روز اعتقاد داری فردا منکر همه چیز می شوی.

افشین: اول سلام، بعدش علیک. حالا نمی شد دو خط بیشتر برای ما بنویسی؟

خوب هستی؟ چشم نازنین، شما هم من و فراموش نکن. شقایق: عزیزمی، ممنونم از لطف شما. دکتر رفتم برای دردی که در قفسه سینه دارم. دیگر امانم را بریده، پیش بچه ها هم نمی توانم چیزی بگویم. - نگران نباش. چیزی نیست. خوب کاری کردی رفتی دکتر. کاش زودتر می رفتی.

شقایق: دعاکن خدا من و حداقل برای بچه ها نگه دارد. - نگران نباش. خدا برای خیلی ها باید شما را نگه دارد. لبخند بزن. این نگرانی ها کفر است. نگهدار همه خداست. آرامش تنها با او معنا پیدا می کند، نه با من و نه باهیچ کس دیگر. الا بذکرالله تطمئن القلوب.

زیر لب ناسزایی گفت. مشتتش را گره کرد. دندان ها را بهم سایید و گفت آرامش تنها بدون تو معنا پیدا می کند. کاش اصلا زاده نمی شدی افشین. آرامشم را گرفتی زندگی ام را سیاه کردی.

شقایق گفته بود که حس می کند که قلبش دارد از کار می ایستد و افشین پاسخ داده بود که قلبم برای تست. دوست دارم قلبم را به تو تقدیم کنم. کاغذ را مچاله کرد و به گوشه ای پرتاب کرد. گلویش خشک شده بود. انگار تمام انرژی اش گرفته شده، کسی او را به کاناپه دوخته بود. چقدر حرکت دادن اعضا و جوارح سخت شده بود.

دوست داشت تمام کاغذها را می سوزاند. هرچه بود فراموش می کرد. کاش فراموشی می گرفت. دلش طاقت نداد. به این نوشته ها اعتیاد پیدا کرده بود. شاید عشق نچشیده را در میان این کاغذ پاره ها می جست.

نمی دانست شقایق تا این اندازه نگران کارش بوده است؟ زندگی آرام حاصل سوختن و آب شدن شقایق بود؟ همان که به ظاهر خم به ابرو نمی آورد. هیچگاه از مشکلات با او سخن نگفته بود. برگهای کاغذ جان گرفته بودند. حرف می زدند. داستان از ناامیدی ها و سختی ها داشتند.

افشین: نترس اگر کار نداشتی من هر ماه، تا جایی که بتوانم مبلغی کنار می گذارم، این از من. هرچه بتوانم کمک می کنم.

- اصلا به هیچ عنوان، حرفش را هم نزن.

بر تکه ای کاغذ چند خطی با قلم سیاه نوشته شده بود. از مستاجر قبلی بود که قاطی کاغذهایش شده بود. به خطی نازکتر و در گوشه بالای کاغذ نوشته بود به یاد ایرج بسطامی.

در صدای تو ترنم بهار است و تپش های امید

که در آن اوج تماشایی عشق

و در آن حس عمیق

رعشه افتد به وجود

که شراب است و شراب

نه همین زاده پاک

ز بهشت است نوید

ز خدای است درود.

همه چیز در همه تنیده شده بود. امروز و دیروز، دیگر مرزی نبود. داستان خواهش دل بود و تمناهای نفس. داستان ستیز آدمی بود در کره خاک. صدای آواز همسایه بلند شده بود. چه تصادفی، گاهی وقایع چه عجیب پشت سرهم ردیف می شوند. این آواز را شنیده بود همان بود که ایرج بسطامی خوانده بود:

دلَم می خواد امینت باشم ای دل

سرکوچه کمینت باشم ای دل

رضا دیوانه وار به موسیقی ایرانی علاقمند شده بود. رضا می گفت باید در خلوت چشم ها را بست و گوش فرا داد. حرف های دانیال را تکرار می کرد که داستان قرنهایست. حدیث شوق و درد نیاکان ماست. چنان با شوق سخن می گفت که او را هم شیفته کرده بود. با یاد رضا کمی احساس آرامش کرد. دیگر صدای همسایه نمی آمد. از خواندن باز ایستاده بود. کاغذی دیگر، انگار دنباله صحبت های قبلی بود. تکرار داستان قهر و مهر. افشین چنین نوشته بود:

بهر حال اگر فکر می کنی هفته ای یکبار با من حرف بزنی راحت تری عیبی نداره. هفته ای یکبار بیا.

شقایق: باشه.

- یک سوم مشکلاتت حل میشه؟

شقایق: ولی دیگه نمی توانم. به شما عادت کردم.

- حالا پس بهم وابسته شدیم؟ چرا سعی کنیم وابستگی را از بین

ببریم؟ ضرری متوجه شما شد؟

شقایق: نمی دانم. به خدا نمی دانم. سرگردانم. نمی دانم که دیگر چه چیزی درست هست چه چیزی درست نیست. از دست خودم به تنگ آمده ام.

- گفتی، حالا هر روز صحبت کنیم عیبی دارد؟ از حال هم باخبر

باشیم مشکلی هست؟

شقایق: هفته ای یکبار بس هست.

- هفته ای دوبار نمی شود؟ یکبار حلال است و دوبار حرام؟ اگر بهم

کمک کنیم، گناه است؟

شقایق: چه کمکی از راه دور؟ من که دیگه معتاد شدم تا یک روز با شما صحبت نکنم نمی توانم دست به کاری بزنم. دلم می خواهد که ترک کنم. شاید کم کم بتوانم بر این اعتیاد غلبه کنم.

نگرانی شقایق از چه چیزی بود؟ کارش به دل می افتاد شوریده و شیدا می شد و آنکه که به عقل سرو کارش می افتاد از کرده پشیمان می شد؟ ستیز عقل و دل بود؟ ستیز هوس و خرد؟

مگر افشین چه در او دیده بود که شقایق خود نمی دید؟ از اینهمه ابراز لطف می ترسید؟ ترس با انسان عجین شده است. از بی مهری می ترسد و نالان است از ابراز لطف زیاد نگران می شود. این قهر و مهر محکی بود بر قوت عشق؟ یا تاییدی بود بر صحت شیدایی افشین؟ در درون همگان انگار تضادی هست. درگیری در همه جا هست. چرا آرامش نیست؟ آرامش یعنی سکون؟ آرامش یعنی یقین؟

شقایق نمی توانست این عشق را با زنی دیگر قسمت کند. خوف آن داشت که آشیانه ای را به هم ریزد، همانگونه که گفته بود بارها و این شیدایی را هم نمی توانست از یاد ببرد. عشق بود که زندگی بر این زمین تیره را ممکن کرده بود؟ عشق لحظه‌رهایی از این عالم بود.

تلویزیون گزارشی را نشان می داد. حس کرد صدایش بلندتر شده است. تلویزیون قراضه‌ی ننه کوکب هر لحظه صدایی داشت. تصویر همیشه با کمی برفک همراه بود.

سخن اهدای اعضای و جوارح بود، فرصتی برای نمایش بنگاه‌های خبری. کرکس‌ها، شرحی از نحوه تقسیم غنائیم ارائه می دادند. یکی کلیه یکی طحال، هریک به فراخور تکه‌ای به دندان کشیده بودند. ترجیح می داد در خاک می پوسید تا قلبش در کالبد دیگری به تپش افتد.

کرم‌های داخل قبر را پیش چشمانش دید. می خندیدند و در خود می لولیدند. بی دندان چگونه گوشت را جدا می کردند. پوسیده بود بوی تعفن را حس می کرد می خواست بالا بیاورد. نه بازهم دوست نداشت کبد و طحال و قلبش را به دیگری بدهد. کرم‌ها با معرفت تر بودند. کرم‌ها همدیگر را می جویدند؟ نه این کار آدم‌ها هست که زنده زنده از گوشت

هم بر می کنند. ادامه حیات؟ بی معنی بود. به طرفه العینی نابود شده بود. میل به هستی اش نبود. صدای تلویزیون در گوشش می پیچید.

وابستگان چوب حراج به اندام بیمار در اغما زده بودند. نمایش مضحکی از خوب بودن، رایج شده بود. چه زود این ادا و اطوارها همگانی می شود. از نمایش خوب بودن بدش می آمد. بشر چه اصراری داشت که حس توحشش را پنهان کند. انسان متعلق به حیات وحش بود. دریدن و ستیز، در تک تک ژن هایش مستتر است. یقین بشر از اصل خود، جدا مانده بود. دوست داشت دشنام می داد. گاهی یک خطا انسان را به کجا می برد؟ نفرت با بند بند بدنش عجین شده بود. برگشتی نیست. کاش برگشتی بود. اگر نباشی دنیا به چه درد می خورد؟ آیندگان، فرزندان، با خودش گفت گور پدر همه، مگر کسی به فکرم بود؟

به یاد استادش افتاد که می گفت منع ازدواج محارم اولین قانون اجتماعی شدن بشر بود. اصلی ترین قانونی برای زندگی نوین در این عالم خاکی بخشیدن محارم خویش به دیگری و ستاندن محارم دیگری برای خود بود. قانون مبادله اینگونه آغاز شد. چندش آور بود. نزدیکان خود را به فروش بگذاری. حس بدی داشت. همیشه از این نظریه ناخرسند بود. با خودش گفت چه انتظاری از یک میمون متمدن هست؟ مگر داروین نگفت که آدمی از نسل میمونها است؟ بدن خودش را دید که از مو پوشیده شده، میمونی که از درخت بر زمین آمده است. زندگی بر شاخ درختان چگونه بود. خنده اش گرفت ولی زود خنده اش را خورد. می خواست به حال خود گریه کند حسرت میمون بودن هم بر دلش مانده بود.

حوصله نداشت به خودش تکانی بدهد و تلویزیون را خاموش کند. چه حالی داشت لیوان را پرتاب می کرد و شیشه تلویزیون را می شکست. حیف که حوصله ننه کوکب را نداشت. دوربین گزارشگر دختر زیبایی را نشان می داد. خیلی جوان می نمود. اشکی از گوشه چشم دختر فروچکید. با خود گفت اشک تمساح، گرچه سخت بود که نسبت به این دختر زیبا بی رحم باشد. زیبایی چه سود، وقتی نصیبم نیست. چرا از زیبایی های این عالم، از این شادی ها بهره ای نداشت.

فکر کرد که این خیال، پست و نازیباست. هنوز شرم در وجودش به تمامی پاک نشده بود. دختر از پدر می گفت که چه مهربان بود. از اینکه پدر پیش از مرگش بارها گفته بود که چه خوب است اعضای بدن انسان درکالبد دیگری به حیات ادامه دهند. زیر لب گفت غلط کرد.

دختر چهره معصومانه ای داشت. چقدر آشنا می نمود. انگار سالها او را می شناخت. به کسی شبیه بود. نمی توانست بخاطر بیاورد. چه احساس های متفاوتی نسبت به دختر در خود حس می کرد. عجیب بود. زیر لب با خود گفت تو هم گرگی هست که زیبا می نمایی.

دختر می گفت سخت ترین کار اهدای قلب پدر بود. گفت آن قلب مهربان که آیینه ای تمام نما از پدر بود امروز به زنی تعلق دارد که سالها با مشکل قلبی دست و پنجه نرم می کرده است. از لندن به اینجا آمده بود شاید برای یافتن گمشده خود، قلبی پر از عشق و محبت. قلب پدرم افشین به خانم شقایق امروز تعلق دارد. ناصر را دید که آنطرف تر ایستاده بود. دختر می گفت وقتی خانم شقایق را دیدم ناخودآگاه زبانم بسته شد و رضایت دادم.

آسمان فرو ریخت. قلبش از جا کنده شد. خانم شقایق در ذهنش تکرار می‌شد. شقایق یقین برای دیدن افشین بصورت ناشناس به بیمارستان رفته بود. دختر ادامه داد که خانم شقایق در بیمارستان دچار حمله قلبی شد. شقایق در آغوش دختر افتاده بود.

سرش تیر کشید انگار عروق مغزش پاره شدند. نفسش بند آمد. پاهای بی اختیار می‌لرزیدند. سرش گیج رفت در حالت بی‌هوشی بر زمین افتاد. این مدت افشین در اغما بود. شقایق از لندن آمده و او بی‌خبر بود. برای یافتن او یا برای دیدن افشین آمده بود؟

یعنی در سینه شقایق اکنون قلب افشین می‌تپد؟ همان قلبی که آرزو داشت تکه تکه اش می‌کرد تا نشانی از عشق در آن نباشد. مسیحای شقایق بار دیگر به او جان بخشیده بود.

دختری که جان پدرش را ستانده بود امروز قلب پدر را به مادر او بخشیده بود. همیشه می‌نوشت قلب من، امروز قلب افشین در سینه شقایق آرام گرفته بود. آن قلب بی‌تاب بیشتر تاب ماندن در کالبد افشین را نداشت.

بده خنجر که تا سینه کنم چاک
 بینم عشق برجانم چه کرده
 بی‌تی بود که بارها افشین برای شقایق نوشته بود. صدا در تمام وجودش می‌پیچید. مدام این بیت خوانده می‌شد. بختکی بر رویش افتاده بود نمی‌توانست خود را رها کند. اعضا و جوارح به اختیارش نبود. بی‌حسی غریبی در تمام بدن حس می‌کرد. کرخت شده بود. صدای همسایه بلند شده بود. همین بیت را می‌خواند. می‌خواست فریاد بزند. صدایش بیرون نمی‌آمد. دیوانه اش می‌کرد. این چه وقت خواندن بود.

ناصر هم دست و پا شکسته از دختر و خانواده اش تشکر می کرد. ناصر گفت همه چیز یک اتفاق بود. انگار دستی از پیش مهره ها را کنار هم چیده است.

حس می کرد اختیاری ندارد. از گوشه دهان بزاقش جاری شده بود. پای راستش در اختیارش نبود. روی زمین با خود می کشید. فقط لنگ لنگان به پیش می رفت به کجا؟ نمی دانست. می رفت و می رفت. چقدر کف پیاده رو ها ناهموار بود. چقدر راه رفتن دشوار بود. بی اعتنا از میان خودرو ها می گذشت. کسی انگار دشنامی داد. همه چیز دور سرش می چرخید. دیگر حرف این و آن چه اهمیتی داشت.

حساب روز و شب از دستش رفته بود. گوشت بدنش انگار ریخته شده بود. نفس نفس می زد. ولی نمی توانست بایستد. کسی افسارش کرده بود و با خود می کشاند. چند کودکی به دنبالش افتاده بودند. می خندیدند و مسخرگی می کردند. یکی گوشه لباسش را کشید و فرار کرد. هرچه دم دست داشتند پرتاب می کردند کودکی درست به هدف زد. محکم نبود ولی هرچه بود آب دار بود. کمی سرش خیس شد. گوجه ای پوسیده بود. درست به وسط سرش خورده بود.

از درون خودروی ایستاده صدای موسیقی ایرانی به گوش می رسید. کلام ملای روم بود. پیش از این شنیده بود. این بار ولی حسی دیگر داشت. حس کرد ضرب آهنگ شعر با وجودش یکی شده است. بدن هماهنگ با ریتم تکان می خورد. سرش به دوران افتاده بود و با ضربان قلبش هماهنگ شده بود. انگار دنیا به رقص آمده بود. همه می چرخیدند. همه در رقص بودند. به این سو و آن سو می رفت. تعادلی نداشت. انگار دستی او را به رقص وا

داشته بود. با سخن همراه شد. تکرار می کرد. تمام ذرات وجودش یک صدا شده بودند. انگار شک از وجودش رخت بر بسته بود. دیگر هراسی نداشت. از عمق جاننش نوا بر می خواست با کلام ملای روم هم نوا می خواند. پیچ و تاب در بدن احساس می کرد. می خواند و پیش می رفت

دیوانه

دیوانه

دیوانه شو.